

نام کتاب : عشق و رقص

نویسنده : Mina.LoveStar کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com





عشق و رقص

نویسنده: Mina.LoveStar



عشق و رقص

به قلم: Mina.LoveStar

www.98iA.Com

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایران)

عشق و رقص | Mina.LoveStar کاربر انجمن نودهشتیا

بعد از کلی تمرین و اجرا توی استودیو بالاخره برای چندمین بار برای اجرای شو روی صحنه رفتیم. نیشا و گروه رقص در حال رقصیدن جلوی هزاران تماشاچی بودن و کم کم داشت نوبت ورود من می شد. تصمیم گرفتم یه ورود هیجان انگیز داشته باشم تا همه حال کنن، واسه همین تا لحظه ی آخر خودم رو به کسی نشون ندادم. از پشت صحنه دستگاهی که من رو به روی صحنه پرتاب می کرد رو آماده گذاشتم. از طریق بی سیمی که توی گوشم بود می تونستم بشنوم که همه ی بچه های گروه دارن دنبال من می گردن. از طرفی هم نیشا که روی صحنه بود داشت دنبال من می گشت. گفتم اگه همین الان من نرم نیشا کل شو رو می کنه تو حلق مردم.

واسه همین آماده شدم و دکمه رو زدم و پرتاب!

چند ثانیه بعد من با صدای آتیشی که پشت سرم به هوا رفت روی صحنه اومدم. نیشا که کلا فکش خورده بود زمین، چهار چشمی داشت به من نگاه می کرد. من هم دستش رو گرفتم و کشیدمش جلو که یعنی رقصت رو بکن آبرومون رو بردی دختر!!
ادامه ی رقص رو با هم انجام دادیم و با جیغ و سوت و تشویق تماشاچی ها شو به اتمام رسید. ما برای استراحت رفتیم پشت صحنه که نیشا یقه ی من رو گرفت که:

-یعنی نمی تونستی اولش عین آدم به من بگی؟

من هم بهش گفتم:

-فکر کردم که اگه این جواری پیام رو صحنه هیجانش بیشتره و چون من رئیس من می گم چی خوبه. اصلا حرف زیادی بزنی از گروه می اندازمت بیرون.

نیشا پشت چشم برام نازک کرد و گفت:

-اوهو تو رقص مثل من برای گروهت پیدا نمی کنی.

اون داشت غر می زد که یکی از بچه ها اومد و گفت:

-نیشا بذار بعدا با این دعوا کن. الان باید برین رو صحنه. من هم زبونم رو برای نیشا در آوردم و گفتم:

-چی؟ برو دیگه!

آخر شو، میکروفون رو از بچه های پشت صحنه گرفتم و برای تماشاچی ها سخنرانی کردم!

-دوستان من می خوام از طرف خودم و تمام بچه های گروه از شما تشکر کنم که باعث شدین این شو این قدر معروف بشه و همون جواری که می دونین امشب آخرین شب اجرای این شو بود.

این رو که گفتم صدای نه و آه و اوه مردم بلند شد.

من ادامه دادم:

-دوستان ناراحت نباشین. شوی بعدی ما دقیقا سه ماه دیگه روی همین استیج برگزار می شه به اسم شادی.

نیشا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-شادی؟؟

من هم رو به مردم جواب دادم:

-بله اسم شوی بعدی ما شادیه.

طبق رسم ادب دست هم دیگه رو گرفتیم و به تماشای ها تعظیم کردیم و بعد از خاموش شدن صحنه همه از محل خارج شدیم.

رفتیم به پاتوق همیشگیمون. دور هم نشستیم و شامی که از رستوران گرفته بودیم رو خوردیم. بچه ها داشتن با هم حرف می زدن و درباره ی

موفق بودن شو می گفتن. من هم دراز کشیده بودم کنارشون و خیر سرم استراحت می کردم اما مگه این نیشای کنه می ذاره؟

اومد من رو بلند کرد و گفت:

-کیا پاشو ببینم. این شوی جدید ما، شادی، قضیه اش چیه؟

با صدای اون توجه همه ی بچه های گروه به من جلب شد و همه با تعجب بهم نگاه کردن که یعنی دِ بگو دیگه.

دست هام رو به صورتم کشیدم و گفتم:

-شادی...؟ من نمی دونم!

همه با هم گفتن:

-نمی دونی؟

بعد یکی از دخترهای گروه گفت:

-اگه نمی دونی چرا وعده ی الکی دادی؟ اون هم واسه ی سه ماه دیگه؟!

شمرده شمرده جواب دادم:

-ببینید، ببینید، من نمی دونم شادی کیه یا شادی چیه. من فقط این رو می دونم که ما تو سه ماه شوی شادی رو اجرا می کنیم.

نیشا یکم به اون مخش فشار آورد و گفت:

-یه دختری تو ذهن توئه که شبیه شادیه؟

به آسمون نگاه کردم و گفتم:

-الآن فقط تو احساسمه، نه توی ذهنم.

یکی از شوخ های گروه گفت:

-هی کیان نکنه اون دختره ی همسایتون رو می گی؟

یکی دیگه از بچه ها گفت:

-نکنه شادی دختریه که تو عاشقشی؟

حرفش رو رد کردم و گفتم:

-آ... آ... من عاشق دخترها نمی شم فقط دخترها عاشق من می شن! ولی... ولی... ولی، شادی دختریه که هرکسی در هر شرایطی می تونه

عاشقش باشه.

در جواب همون کسی که سوال کرده بود گفتم:

-شادی دختریه که تو حاضری به خاطرش رزا (نامزدش) رو ول کنی.

برادر رزا عصبی شد و جعبه ی ساندویچش رو پرت کرد به طرف پسر و گفت:

-تو خیلی غلط می کنی خواهر من رو ول کنی!

نیشا که کلا فضول، همش من رو سوال پیچ می کرد. پرسید:

-اون چی کار می کنه؟

جواب دادم:

-میاد تو رویاها.

نیشا:

-خوشگله؟

-اُمم... خیلی.

اعصاب نیشا خط خطی شد و گفت:

-این شادی بالاخره یه کاری باید بکنه. رقصی، آوازی، چیزی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-شادی می رقصه ولی نه مثل تو... اون واسه خودش می رقصه.

یکی از دوست هام گفت:

-اون احساسه، خیاله، خوشگله، می رقصه و ما باید تو سه ماه پیداش کنیم. ولی آخه اون کی هست؟

در کمال خونسردی جواب دادم:

-شادی همه ی این ها هست و فقط شادیه.

یعنی بدتر از این نمی شد رو اعصابشون بالا پایین ببرم.

همه با هم از جاشون بلند شدن و گفتن:

-آه... بازم برگشتیم سر خونه ی اول!!

همه پراکنده شدن و رفتن و من به این فکر می کردم که این شادی الان کجاس و چی کار می کنه؟

بدون در زدن رفتم توی اتاق نیشا. از دیدنم مثل همیشه جا خورد. داشت بند لباسش رو می بست.

توجه نکردم و رفتم سراغ وسایلش.

-نیشا اون نواری رو که از تو ماشین من کش رفتی، کجا گذاشتی؟ یه موزیک مهم از نمایشمون توش بود. هرچی یه بار بیاد تو اتاق تو ناپدید می

شه! کدوم جهنمی گذاشتی اون نوار رو؟!

نیشا لباسش رو پوشید و عصبانی اومد پیش من:

-کیا تو این قدر هم ادب نداری که قبل از وارد شدن به اتاق یه دختر در بزنی؟

-دختر؟ اینجا کی دختره؟

نیشا:

-من... بس کن کیا دارم جدی می گم.

-بین حرف های دخترونه واسه من یکی نزن. تو هم وقتی من هیچی نپوشیده بودم اومدی تو اتاقم. اون وقت چی؟

نیشا:

-اون فرق داره.

-چرا فرق داره؟ من آبرو ندارم یعنی؟

نیشا:

-بس کن کیا.

-خودت بس کن نیشا! برو نوآرم رو بیار، زود باش.

دستش رو آورد جلو و نوآرم رو نشونم داد. خوشحال شدم و گفتم:

-این کجا بود؟ بده من.

نیشا دستش رو کشید عقب و گفت:

-آ... آ... اول معذرت بخواه بعد نوآرم رو بگیر.

-من معذرت بخوام؟

نیشا:

-آره.

-من از تو معذرت بخوام؟

نیشا:

-آره.

-عمرا، درستت می کنم نیشا.

این رو گفتم و افتادم دنبالش، دور میز وسط اتاقش چرخید و فرار کرد، من هم دنبالش. متکای رو زمین رو برداشت و پرت کرد سمت من. من

هم از رو میز پریدم و نزدیک تختش رسیدم بهش. مچ پاش رو گرفتم و نداشتم فرار کنه که باعث شد بیفته رو تخت. من هم خودم رو انداختم

روش و گفتم:

-بدش من.

با پروویی تمام گفت:

-نمی دم.

قلقلکش دادم و گفتم:

-نوار من رو همین الان پس بده.

کم آورد و گفت:

-باشه، باشه بگیر.

نوار رو از دستش گرفتم و گفتم:

-آفرین حالا معذرت بخواه.

نیشا:

-معذرت چرا؟

-معذرت برای اینکه وقتم رو تلف کردی و بی خودی مجبورم کردی بدوم.

نیشا:

-من معذرت نمی خوام.

دوباره قلقلکش دادم و گفتم:

-زودباش بگو معذرت می خوام.

باز کم آورد و معذرت خواهی کرد.

خب حالا بگو من دیگه هیچ وقت کیا رو اذیت نمی کنم.

نیشا:

-من هیچ وقت کیا رو اذیت نمی کنم.

خنده ام گرفت!! چه خوب که کم آورده بود. من هم سوء استفاده کردم و گفتم:

-حالا بگو کیا بهترینه!

یه لحظه مکث کرد و گفت:

-عمرا.

من هم دوباره قلقلکش دادم. این بار گفت:

-باشه، باشه، باشه، باشه، باشه، باشه، باشه، باشه.

از روش پا شدم و گفتم:

-می دونم می دونم خیلی ممنون!

این رو گفتم و از رو تخت اومدم پایین چون دستش بهم می رسید زنده ام نمی داشت!

من که رفتم هرچی متکا رو تخت داشت پرت کرد طرفم و گفت:

-کیا بده! کیا سگه! کیا میمونه! هرچی هم بشه من دیگه تو نمایشتم نمی رقصم.

از لای در سرم رو بردم تو و گفتم:

-نرقص. مثل تو رقص زیاده.

اون هم جواب داد :

-برو بابا. رقص مثل من پیدا نمی شه!

فیلمنامه ی نقش شادی رو دادم به نیشا. اون بعد از خوندنش رو به من کرد و گفت:

-این غیر ممکنه کیا. همچین دختری پیدا نمی شه.

و دفتر رو پرت کرد برای یکی از بچه ها که اون جا نشسته بود.

-منظور؟؟

نیشا:

-این شخصیت کاملا غلطه. این شادی فقط تو رویاهای توئه. دخترهای امروزی این جور نیستن.

-تو از کجا می دونی؟ تو که دختر نیستی!

نیشا:

-بس کن کیا من جدی می گم. دخترهای امروزی...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-شادی از این دخترهای امروزی نیست. اون کاملا فرق داره. اون شادی منه.

نیشا:

-اوهو. شادی منه. تو از دخترها چی می دونی؟ تو فقط یه دختر می شناسی اون هم منم!

-منظورت چیه؟ یعنی هیچی از عشق و عاشقی نمی دونم. ولی با این حال داستان های عاشقانه می نویسم؟! خب که چی؟

نیشا:

-اوه کیا. به نظر من این شادی تو کلا خل و دیوونه اس.

با عصبانیت دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم:

-هی به شادی من نگو دیوونه. بعدش هم این فقط مشکل توئه. بین بقیه چیزی می گن؟

به بچه ها که نشسته بودن اشاره کردم.

یکی شون متکای کنار دستش رو انداخت هوا و گفت:

-دقیقا!

من هم نفهمیدم این دقیقا به چی گفت الآن؟!

اون یکی گفت:

-ولی کیا من فکر می کنم نیشا راست می گه. من هم شخصیت شادی رو نمی فهمم. به نظرم شخصیتش غلط میاد. مگه نه حسام؟

حسام عینکش رو زد بالا و گفت:

-من هم موافقم. با مطالعه ی این شخصیت از لحاظ روانشناسی می تونم بگم تو توهم زدی کیا!

بقیه با این حرفش زدن زیر خنده.

رو به بقیه گفتم:

-شماها چیزی نمی خواین بگین؟ ببینن من نمی دونم همچین دختری هست یا نه و نمی خوام که بدونم. حالا دروغه، خیالیه، دیوونه اس، یا

هرچی که هست. شادی همینه و اگه شما خنگول ها نمی تونید این رو بفهمید من خیلی متاسفم. در این باره نمی تونم کاری بکنم ولی... یه چیز

رو رک می گم. من در هیچ شرایطی به هیچ وجه شخصیت شادی رو عوض نمی کنم.

نیشا و بقیه به جون هم افتادن و سر شخصیت شادی دعوا کردن. من هم گیتارم رو برداشتم و شروع کردم به زدن. شعری که خودم درباره ی

شخصیت شادی نوشته بودم رو خوندم و همگی باهاش رقصیدن. شعرم راجع به شخصیت و رفتار و شرم و نجابت شادی بود.

یه حسی بهم می گفت شادی هم یه جایی از این دنیا داره با آهنگ من می رقصه. نمی دونم شاید این جوری تصور می کردم.

آخرای آهنگ نیشا که تا حالا با عصبانیت نگام می کرد اومد وسط و رقصید. بعد از آهنگ هم مجبورم کرد بریم خرید.

تو مغازه ی لباس فروشی نیشا یه عالمه لباس به من آویزون کرد که برم امتحان کنم. حس می کردم شدم چوب لباسی! با یه لباس دیگه اومد

پیشم و گفت:

-کیا این رو دوست داری؟ قشنگه؟

-نیشا شاید تو توجه نکردی ولی همه به ما زل زدن!

با بی خیالی شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

-که چی؟ برام مهم نیست.

-ولی من خیلی خنده دار شدم!!

یه لباس دیگه رو برداشت و گفت:

-رنگش قشنگه نه؟

لباس رو انداخت رو شونه ام و گفت:

-من الان برمی گردم.

چشمم خورد به یه پسر که تنها وایساده بود کنار شلوارها و عین جغد به من زل زده بود. رفتم سمتش و آروم گفتم:

-اومدی لباس بخری؟

سرش رو تکون داد که یعنی آره.

من پرسیدم:

-تنها؟

دوباره سرش رو تکون داد.

-آفرین. خوب کاری کردی. از من به تو نصیحت هیچ وقت با یه دختر برای خرید لباس نرو!!

داشتم حرف می زدم که نیشا با یه پیراهن آبی اومد و گفت:

-کیا این پیرهن خیلی خوشگله, خوشت میاد؟

-تو خوشت میاد؟

نیشا:

-آره خیلی.

-من هم خیلی خوشم میاد. پس بریم.

نیشا:

-یه بار پرو کن حداقل!

-نه دیگه تو خوشت میاد من خوشم میاد بریم بخریم دیگه!

نیشا:

-کیا...

-مرگ و کیا!

نیشا:

-چه مهربون!!

-چی گفتی؟

ترسید و گفت:

-هیچی, هیچی! برو دیگه!

ناچار رفتم سمت یکی از اتاق پرو ها. در یکی رو خواستم باز کنم که صدای یه نفر از توش اومد:

-کیه؟

رفتم سراغ دومی. با احتیاط در رو باز کردم, خیالم راحت شد کسی توش نبود. رفتم تو. چشم هام که به آینه افتاد دوست داشتم خودم رو بکشم.

با اون کپ کج رو سرم و دو سه تا پیراهن رنگارنگ رو شونه ام قیافم عین دلک ها شده بود!! زیرلب گفتم:

خدا بکشتت نیشا!

شلوار جینم رو در آوردم تا لباس های خانوم رو امتحان کنم. صدای تق تق یه کفش پاشنه بلند اومد و در اتاق پرو بغلی باز و بسته شد. توجه

نکردم. شلوارم رو در آوردم و لباسی که نیشا بهم داده بود رو برداشتم. خواستم پیوشم که دیدم ای بابا این که پیراهنه. من شلوار در آوردم!!

عصبی بلوزم رو در آوردم. حین پوشیدن پیراهن آهنگ شوی شادی رو زمزمه کردم. آهنگی که قرار بود برای شو اجرا کنیم. پیراهن رو پوشیدم، جلوی آینه یکم ژست گرفتم و یه چرخ زدم و رفتم بیرون که نیشا تایید کنه قشنگه بلکه بخیریم بریم. همون جووری سرم رو انداختم پایین و رفتم تو محوطه ی مغازه. نیشا رو پیدا کردم و گفتم:

-خب حالا خوبه؟ خوشحالی؟

نیشا پقی زد زیر خنده و گفت:

-این چه ریختیه کیا؟

نیشا این رو گفت مردم تو مغازه هم همه افتادن به خنده.

با تعجب به همشون نگاه می کردم که داشتن از خنده ریشه می رفتن. اصلا نمی فهمیدم اینا چرا دارن می خندن؟ چی دیدن که دارن می خندن؟ پرسش گرانه به نیشا نگاه کردم و گفتم:

-چی شده؟

نیشا به زور خنده اش رو کنترل کرد و بعد از کلی مسخره کردن من گفت:

نیشا:

-کیا شلوارت کـــو؟

-شلوارم که پامه!

به پاهام نگاه کردم.

شلوارم کـــو؟

اصلا حواسم نبود. وقتی شلوارم رو اشتباهی به جای بلوزم در آوردم یادم رفت دوباره پام کنم!

به نیشا و مردم نگاه کردم و گفتم:

-خب پیش میاد دیگه.

سرم رو انداختم پایین و رفتم به سمت اتاق پرو. من که داشتم می رفتم دیدم دختری که رفته بود تو اتاق بغلی هم داره میاد بیرون. دم در اتاقی

که وسایل من توش بود لباس هاش ریخته بود زمین. نشسته بود و اون ها رو جمع می کرد.

آه حالا بیا این رو درستش کن. خواستم برم تو اتاق اولی که صدای مرد داخلش در اومد:

-کیه؟

با صدای اون مرد، دختر به سمت من برگشت، من هم روم رو برگردوندم سمت آینه ای که روی دیوار نصب بود. جلوی آینه ژست گرفتم که

مثلا من حواسم نیست که تو داری به من نگاه می کنی.

دختر با چشم های گرد به من نگاه کرد و لباس هاش رو برداشت و بلند شد که بره. به سختی خودش رو کنترل کرده بود که نخنده.

از کنارم که رد شد دویدم و رفتم تو اتاق پرو، اما صدای خنده اش رو شنیدم که گفت:

-دیوونه!!

برای شام رفتم از یه کافی شاپ چندتا ساندویچ خریدم و بردم توی بار خودمون بخوریم. بسته رو که باز کردم یه کیک تولد توش بود. روش هم نوشته بود عمو جان تولدت مبارک.

صورت حساب رو نگاه کردم:

-بیٹا؟؟

نیشا صورت حساب رو از دستم کشید و گفت:

-این بیٹا کیه؟

-من چه می دونم؟

نیشا:

-این عمو کیه؟

-لابد عموی بیٹاس دیگه.

نیشا:

-یه بار واسه یه کاری فرستادم. بسته ی غلط گرفتی؟

-من چیکاره ام؟ بسته ای که فروشنده بهم داد رو آوردم.

نیشا:

-ولی باید چک می کردی.

بلند شدم و رو به روش وایسادم:

-هی بین این چک مک کردن به من نیومده. دفعه بعدی خودت برو بگیر. اوکی؟ به هر حال من خیلی گرسنه این کیک هم خیلی خوشمزه به نظر میاد بیا همین رو بخوریم.

نیشا کیک رو از جلو دستم برداشت و گفت:

-وایسین. هیچ کس این کیک رو نمی خوره.

چرا؟

نیشا:

چون مال یکی دیگه اس.

خب اون کس دیگه هم حتما ساندویچ های ما رو می خوره دیگه.

نیشا:

-بین آدرسش اینجا نوشته شده. همین نزدیکیاس، ببر پس بده بهش.

-دیوونه شدی؟

نیشا:

-کیا این کیک تولد کسیه. یکی این رو براش سفارش داده. مهمونی یکی ممکنه خراب بشه. برو پیش بده.

سرم رو رو میز گذاشتم و گفتم:

-من نمی رم.

نیشا:

-کیا...

-مرگ و کیا!

ناچار بلند شدم و کیک رو بردم پس بدم و بگم تولدت مبارک!!

نیشا:

-چه مهربون!

-چی گفتم؟

نیشا:

-هیچی، هیچی برو!!

رفتم به آدرسی که توی صورت حساب نوشته بود. زنگشون رو زدم. یه پیرمرد اومد دم در. فکر کردم که شاید این همون عموئه که روی کیک

نوشته. ازش پرسیدم:

-شما عمو هستین؟

جواب داد:

-نه من خاله ام!!

خنده ام گرفت از حرفش!!

-راستش من کیک شما رو اشتباهی گرفتم، خاله.

پیرمرد:

-آها. آقایی که ساندویچ خریده بود؟

-بله!... این کیکتون و تولدتون مبارک.

کیک رو از دستم گرفت و گفت:

-مرسی و ببخشید.

-ببخشید برای چی؟

پیرمرد:

-راستش ما همه ی ساندویچ هاتون رو خوردیم!

-خوردین؟؟ اشکال نداره. من هم تو راه یکم از کیک شما خوردم!
دستش رو به صورتم کشید و کیکي که مالیده بود بهم رو پاک کرد و گفت:
-آره معلومه.

-خب من مرخص می شم عمو.

عمو:

-نه بیا تو کیک بخور.

-نه دیگه من یکم کار دارم. برم دیگه.

عمو:

-خیلی خب یه دقیقه یه دقیقه وایسا. تا کسی که این کیک رو خریده ازت تشکر کنه.

به نه گفتن های من توجه نکرد و رفت تو تا بیتا رو صدا کنه.

من هم از فرصت استفاده کردم و رفتم.

روز ولنتاین رسید. با بچه ها رفتیم یه دیسکو برای جشن.

نیشا پشت شیشه وایساده بود و رقصیدن مردم رو نگاه می کرد. رفتم سمت چپش وایسادم و دستم رو دراز کردم طرف دیگه اش و یه بشکن زدم.

ترسید و اون طرفش رو نگاه کرد دید کسی نیست برگشت سمت من و گفت:

-کیا...

-مرگ و کیا... من دارم می رم خونه. اگه میای راه بیوفت.

نیشا:

-ما همه با هم اومدیم همه باهم می ریم.

-مهمونی خسته کننده ایه اگه میای بیا بریم.

نیشا:

-تو درست نمی شی کیا. نگاه کن چه شب قشنگیه و تو چه بی احساسی. یکم نگاه کن این مردم چه عاشقانه همدیگه رو بغل کردن و می رقصن.

با حرف هاش باعث شد خمیازه بکشم!!

-تو فکر کردی اینا عاشق همن؟

نیشا:

-آره.

دستش رو گرفتم و نشوندمش رو صندلی و خودم هم نشستم رو به روش.

-یه چیزی رو به من بگو نیشا. تو فکر می کنی عشق چیه؟

نیشا:

-عشق وقتی که یه نفر رو این قدر دوست داشته باشی که بخوای همه ی زندگیت رو تو آغوش اون بگذرونی. به اون می گم عشق.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

-فهمیدم، فهمیدم. پس تو فکر می کنی اینایی که این جا هستن می خوان همه ی زندگیشون رو با هم بگذرونن؟

نیشا:

-این طوری فکر می کنم.

بهش خندیدم و یکی زدم رو پیشونیش و گفتم:

-دختر! چقدر ساده ان!!

از جام بلند شدم و رو به روی شیشه وایسادم:

-تو می دونی که همه ی این قصه های عاشقانه فردا تموم می شه؟! پسر و دختر سر موضوعات کوچیک دعوا می کنن و بعد از امشب اون ها حتی

ریخت همدیگه رو هم نمی بینن و تو سال دیگه همین روز همین جا این چهره ها رو تو آغوش یکی دیگه می بینی!

نیشا بلند شد و گفت:

-پسرا هم چه قدر احمقن!

دستش رو گرفتم و گفتم:

-دارم واقعیت رو می گم نیشا. بین قبول داری واسه زندگی باهم شناخت درست از هم لازمه؟

نیشا:

-آره.

-و برای داشتن شناخت درست از هم وقت گذروننن با هم لازمه؟

نیشا:

-اون هم درسته.

-ولی این روزها کی وقت داره؟ نیگا کن. توی این مهمونی هیچ کدومشون این قدری همدیگه رو نمی شناسن که من و تو همدیگه رو می

شناسیم. خب ما می تونیم یه عمر با هم زندگی کنیم؟ نه اصلا این حرفا رو ولش کن، تو می تونی بقیه ی زندگیت رو با من بگذرونی؟

قبل از اینکه نیشا جواب بده دو تا از بچه ها اومدن بیرون و گفتن:

-کیا تو اینجاایی؟ همه دارن سراغت رو می گیرن.

-سراغ من رو؟

-آره می خوان براشون ترانه بخونی.

-اه ولمون کن بابا. من ترانه مرانه بلد نیستم... بیخیال...

نداشتن من حرف بزمن. دستم رو گرفتن و کشیدن تو سالن.

رفتم رو استیج. پشت به مردم وایسادم و به ماه کامل تو آسمون نگاه کردم. دستم رو رو قلبم گذاشتم و آهنگ عاشق شو از اولین نمایشم رو براشون خوندم. حس می کردم شادی هم داره همراه من اون آهنگ رو می خونه. اساسا از بیخ و بن خل شده بودم. حالا این شادی کی بود، کجا بود، من چرا حسش می کردم رو خدا عالمه!!

ماه چیزی گفت***شب چیزی شنید

تو هم بشنو***ای بی خبر

عاشق شو***عاشق شو

مقدمه ی آهنگ رو گفتم و با پخش موزیک همه ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن.

حین رقصیدن زوج هایی که نگاه می کردن رو کشیدم وسط و مجبورشون کردم برقصن.

نیشا گوشه ای وایساده بود و به من نگاه می کرد. رفتم جلوش دستم رو تکون دادم. از حال خودش بیرون اومد و نگام کرد. دست هاش رو گرفتم و کشیدمش وسط و باهاش رقصیدم.

من که سرگرم خوندن بودم نیشا ناپدید شد!

بعد از جشن هرچی دنبالش گشتم نبود. گوشیمم شارژ نداشت رفتم از باجه ی تلفن بهش زنگ زدم.

شماره رو گرفتم و شروع کردم به حرف زدن:

-دیوونه شدی؟ مغزت عیب کرده؟ به کسی هیچی نمی گی برمی گردی؟ گفتمی باهم اومدیم با هم برمی گردیم. اون وقت خودت بی خبر می ذاری می ری؟ همه نگران شدن. احمق دیوونه!

داشتم عین چی فحش می دادم که صدای نازک دختری اون طرف خط گفت:

-الو؟؟

فکم خورد زمین. این کی بود دیگه؟

-آ... ببخشید اونجا شماره ی ... نیست؟ نه؟

دختر:

-نخیر نیست.

-حدس زدم! راستش من فکر کردم شما یه نفر دیگه اید!

دختر:

-بله درسته. من یه نفر دیگه ام!

-متاسفم. خیلی ببخشید.

دختر:

-اشکالی نداره.

-آ... یه دقیقه... تلفن رو قطع نکنید.

دختر:

-بفرمایید؟

-اون آهنگی که گذاشتین. آلبوم جدید ماری دیگیه، آره؟

دختر:

-بله.

-حدس زدم!! من هم می خواستم بخرم. شما از کجا خریدید؟

دختر:

-از ریتم هاوس!

-آها اون جا من نرفتم!! فکر می کنید تو فروشگاهشون دارن؟

دختر:

-من از کجا بدونم؟

-او من چه گیجم شما که اونجا کار نمی کنید نه؟... با یه سرفه صدام رو جدی کردم و گفتم:

-من خیلی متاسفم.

دختر:

-اشکالی نداره.

-شب خوش.

دختر:

-شب بخیر.

-ولنتاین مبارک. هپی ولنتای...!

تلفن رو قطع کرده بود!! با خودم گفتم: "صداش که قشنگ بود!!"

تلفن رو سرجاش گذاشتم و رفتم.

فرداش تو سالن تمرین داشتیم.

پشت پرکاشن نشستیم و شروع کردم به زدن. نیشا هم می رقصید. یه بار تمرین کردیم. آهنگ که تموم شد یکی از بچه ها که مسئولیت تنظیم

نور رو داشت اومد پایین از رو نردبون. صداش کردم و گفتم:

-سام داری چی کار می کنی؟

سام:

-چرا؟ چی شده کیا؟

-مگه بهت نگفتم بعد از تموم شدن صدای آهنگ من، نور افکن از رو من بره رو نیشا؟

سام:

-من فکر کردم که...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-خفه، خفه، خفه!!

نیشا رو صدا زدم و بهش گفتم:

-نیشا بیا دوباره انجام بده!

نیشا:

-کیا...

-مرگ و کیا ... چیه؟

نیشا:

-امروز رو لااقل زود تعطیل کن.

-چرا امروز چه روزیه مگه؟

نیشا لبخند زد و گفت:

-هیچی، شروع کن.

نیشا رفت بطری آبش رو بزاره کنار. یکی از بچه ها اومد کنارم و بهم گفت:

-کیا یادت رفته؟ امروز تولد نیشاست...!

-واقعا؟ چرا کسی به من نگفته؟؟

از جام بلند شدم و رفتم پیش نیشا:

-نیشا، چی شده بابا؟ چرا هیچی بهم نگفتی؟

نیشا:

-یه چیزایی این طوریه کیا. نباید گفت فقط باید فهمید.

از حرف هاش چیزی نفهمیدم. رو به بچه ها گفتم:

-بچه ها شما باید یه چیزی بهم می گفتین. بیست و چهار ساعتِ همش کار و کار...

نیشا اومد وسط حرفم و گفت:

-کیا آروم باش. این همه سال تولد من رو فراموش کردی. امسال هم روش!

دستش رو گذاشت زیر چونم و گفت:

-حالا این قیافه ی مظلوم رو ول کن و همه ی ما رو دعوت کن به شام!!

بچه ها که رفتن همون جور که سرم پایین بود صداش کردم:

-نیشا!

دست به کمر اومد جلوم و گفت:

-چیه؟

کادویی که براش گرفته بودم رو از تو جیبم در آوردم و گفتم:

-تولدت مبارک.

ذوق زده شد و گفت:

-یادت بود؟ پس چرا نگفتی؟؟

-یه چیزایی این جوریه. نباید گفت فقط باید فهمید!!

نیشا:

-دیوونه!! پرید بغلم و گفت:

-ممنونم کیان!

از بغلم آوردمش بیرون و گفتم:

-خب حالا بیا بریم تمرین.

تعجب کرد و گفت:

-کیا؟!

به قیافش خندیدم و گفتم:

-شوخی کردم بابا!!

واسه شام هم رفتیم یه رستوران با کلاس. البته قبلش رفتیم جشنمون رو تو یه بار کامل کردیم!!

با بچه ها داشتیم تکیلا می زدیم که نیشا اومد پیشم و گفت:

-دارین چی می خورین؟

جواب دادم:

-تکیلا!

نیشا:

-من هم می خوام!

-آ... آ... این واسه دخترها نیست تو برو پیسی بخور!

نیشا:

-کیا امروز تولد منه...

-اوه مبارکه!

نیشا:

-مرسی... امروز هرکاری بخوام می کنم و هرچی بخوام می خورم.

-نیشا... باشه هرطور میلته.

یه لیوان از گارسون گرفتم و دادم بهش.

نیشا:

-چه مهربون!

-چی گفتی؟؟

نیشا:

-هیچی!

بچه ها رو به صف کردم و یک دو سه همه باهم تکیلاهامون رو سر کشیدیم. به نیشا نگاه کردم. معلوم بود خوشش نیومده. قیافش رفته بود تو

هم!! خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

-دیدي گفتم واسه دخترها نیست؟

نیشا خنده اش گرفت و گفت:

-یکی دیگه می خوام کیا!!

جانم؟؟؟ یکی دیگه؟؟ مرگ و کیا!

دوباره لیوانش رو پر کردم و اون سر کشید. چندبار دیگه هم این کار رو تکرار کرد.

اوه خدا. مست کرده دختره ی خل! حالا این رو چی کارش کنم؟

رفتم یه لیوان آب آوردم و دادم خورد. بعدش هم تصمیم گرفتیم ببریمش خونه. اون جا آبرو برامون نمی داشت که!!

تا خونه که تو ماشین بود ولی باید کولش می کردم تا بتونم ببرمش تو. مثل گونی سیب زمینی انداختمش رو شونه ام و بردمش تو اتاقش! رو

شونه ام هی وول می خورد و هذیون می گفت.

با هزار و یک بدبختی بردم انداختمش رو تختش و خودمم کنارش نشستم. هی فک می زد دیوونه ی مست.

دستم رو جلو بینیم گذاشتم و گفتم:

-هی...ش.

ادای من رو در آورد. من هم گفتم:

-آره هیئت صدات نیاد.

نیشا:

-چیزی نگو! هیچی نگو!

خواستم کفش هاش رو در بیارم. بلند شد و گفت:

-آره، آره، کفش هام رو ببر بهم پول بده.

سعی کردم دست هاش رو ببرم کنار بلکه بند کفش هاش رو بتونم باز کنم، ولی مگه می شد؟ دستش رو آورد جلو و گفت:

-کفش هام رو بگیر بهم پول بده.

دیوونه دستش رفت تو چشمم!! فکر کنم نقص عضو پیدا کردم!!

دوباره درازش کردم رو تخت و پتو رو کشیدم روش و گفتم:

خوب بخوابی، شب بخیر!

چراغ خواب بالای تختش رو خاموش کردم و بلند شدم که برم. دستم رو گرفت و من رو کشید به سمت خودش. می شه گفت افتادم روش!

نیشا:

-نه کیا من رو تنها نذار. من می ترسم.

-بین نیشا دیر وقته بگیر بخواب. باشه؟ شب بخیر.

دوباره خواستم برم که چسبید بهم و نداشت برم.

نیشا:

-اول قول بده که ترکم نکنی بری!

خیله خب بابا. من ترک نمی کنم برم.

نیشا:

-اگه ازت بستنی بخوام، بازم ترکم نمی کنی بری؟

لبخند زدم و گفتم:

-نه ترک نمی کنم.

دست هام رو بردم نزدیک و گوشواره هاش رو از گوشش در آوردم.

نیشا:

-حتی اگه خوب نرقصم، بازم ترکم نمی کنی بری؟

-نه ترک نمی کنم.

دستش رو گذاشت رو صورتم و گفت:

-حتی اگه بهت فحش بدم. بگم خر میمون. بازم ترکم نمی کنی بری؟

خنده ام گرفت از حرف هاش:

-نه که ترکم نمی کنم!

دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت:

-حتی اگه بهت بگم دوستت دارم، بازم ترکم نمی کنی بری؟

این بار حرف نزد.

جدی شد. حس کردم از مستی در اومده. دستش رو رو قلب خودش گذاشت و گفت:

-دوستت دارم کیان... خیلی دوستت دارم.

تعجب کردم از حرفش. به چشم هاش نگاه کردم. داشت با چشم هاش هم می گفت دوسم داره. داشتم باور می کردم، اما وقتی با خنده دراز

کشید و زیر لب تکرار کرد :

-دوستت دارم کیان،

فهمیدم هنوز تو مستیه. آروم پتو رو کشیدم روش و از اتاق رفتم بیرون.

دو روز بعد تمرین داشتیم. تمرین اساسی که یه صحنه ی پرش توش داشت.

نیشا و گروه دخترها داشتن می رقصیدن. من هم نگران بودم. داشتم رقص اون ها رو نگاه می کردم. خوب پیش می رفتن. صحنه ی پرش نیشا

پريد هوا و موقع پایین اومدن پاش گیر کرد زیرش و پیچ خورد.

با صدای جیغ نیشا اولین نفر خودم رو بهش رسوندم. جیغ می زد و گریه می کرد از درد پاش. بغلش کردم و بردمش تو ماشین و با بچه ها

رسوندمش بیمارستان.

بعد از چند دقیقه دکتر از اتاق نیشا اومد بیرون و گفت:

-نمیخواه نگران باشی. یه شکستگی کوچیکه، یه هفته دیگه هم می تونه بیاد خونه.

یکی از بچه ها که اون جا وایساده بود پريد وسط و گفت:

-دیدي گفتم؟ نیشا یه هفته دیگه می تونه رقصش رو شروع کنه.

دکتر خنده اش گرفت. یکی زد پس کله ی پسر و گفت:

-گفتم می تونه بیاد خونه نه که برقصه. واسه رقصیدن تا سه ماه آینده اجازه نداره.

سه ماه؟

دکتر:

-آره. پاشنه ی پا بعد از شکستگی آسیب پذیره. احتیاط نکنه دوباره می شکنه و این بار ممکنه خطرناک تر باشه.

خودش این رو می دونه؟

دکتر:

-آره.

-می تونم ببینمش؟

دکتر:

-این دیگه پرسیدن داره؟ برو ببینش!

رفتم سمت اتاقی که نیشا توش بود. در نزدم و وارد شدم. اصلا قرار نیست من در زدن یاد بگیرم!

نیشا:

-وای تو در زدن یاد نمی گیری کیا؟

رفتم کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

-حرف های دخترانه برای من نزن. من یه حرف مهمی دارم باهات.

نیشا:

-بفرمایید.

-می دونی؟ من فکر می کنم این دکترت هیچی سرش نمی شه. به نظر من بدیم یه دکتر دیگه معاینه ات کنه.

نیشا:

-چرا؟

-آخه می گه یه هفته ای مرخصت می کنه.

نیشا:

-خب مشکلش چیه؟

-نمی شه که. تو با این همه بدبختی بعد از این همه سال اومدی بیمارستان. کمه کم باید یه ماه دو ماهی اینجا باشی یا نه؟ و این که یکم از ما دور

باشی ما یه نفس راحتی بکشیم!

نیشا که دید دارم شوخی می کنم عصبانی شد و بالش و پتو و کتاب و هرچی جلو دستش اومد پرت کرد به طرف من:

-کیا تو خیلی بدی. چرا من رو مسخره می کنی؟

صدامون یکم بلند شد یه پرستار اومد تو اتاق و بهمون تذکر داد.

من هم به نیشا گفتم:

-آروم باش بابا.

پرستار که رفت نیشا گفت:

-کیا... معذرت می خوام.

-برای چی؟

نیشا:

-به خاطر من تو دردسر بزرگی افتادی. تو همه ی پول رو از اسپانسر گرفتی ولی حالا به این سرعت رقص از کجا پیدا می کنی؟ حلالم که من تا سه ماه...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده بلند شدم و وسایلی که به طرفم پرتاب کرده بود رو برداشتم و سرجاشون گذاشتم و بهش گفتم:
-بین تو اصلا نمی خواد نگران این چیزها باشی.

نیشا:

-کیا

-مرگ و کیا... فکر می کنی رقص خوبی هستی؟ تو این شهر از این رقص ها زیاده!

نیشا:

-آره ولی...

حرفش رو کامل کردم و گفتم:

-رقاصی مثل تو پیدا نمی شه. آره؟

نیشا:

-آره!

دستم رو به سرش کشیدم و گفتم:

-تو اصلا نگرانش نباش.

پتوش رو کشیدم روش:

-تو خوب استراحت کن. من دوباره شب میام بینمت. غذاهای مزخرف بیمارستان رو هم لازم نیست بخوری. من غذا میارم تا دوتایی باهم بخوریم. باشه؟

نیشا:

-باش!

پیشونیش رو بوسیدم، خدافظی کردم و رفتم.

از اتاق که رفتم بیرون، بچه ها اومدن دورم و گفتن:

-حالا چی می شه کیا؟

-هیچی نمی شه.

-چه طور هیچی نمی شه؟ تو کل پول رو از اسپانسر گرفتی. چه طوری می خوای تو این زمان یه رقص خوب مثل نیشا پیدا کنی؟

یکی دیگه از بچه ها جواب داد:

-دست بردارید بچه ها. این روزها رقص خوب زیاد پیدا می شه. تو هر سالن رقص خیلی از رقص ها می رقصن. یه سالن رقص هم نزدیک سالن تمرین ماست. یه رقص خوب ارزش انتخاب می کنیم... حالا هم بیاین بریم یه چیزی بخوریم.

-نه شما برین من نیام.

-باشه. می دونم خسته ای. بچه ها بیاین بریم...

و رفتن.

تو ذهنم گفتم:

-شادی... بالاخره پیدات می کنم.

رفتم تو سالن تمرین. یه دختر در حال رقصیدن بود. توجه نکردم. رفتم پشت پرکاشن و همین جوری زدم.

بعد از چند دقیقه دختر اومد وسط سالن و با آهنگی که من می زدم شروع کرد به رقصیدن.

اون من رو نمی دید و شاید نمی دونست صدای آهنگ از کجا میاد، اما باهاش می رقصید.

من آهنگم رو تندتر کردم. اون هم رقصش رو تندتر کرد.

با آهنگ من تنظیم شده بود. حرکاتی که انجام می داد و عشوه هایی که می اومد همش با آهنگ تنظیم شده بود.

دست به کار شدم و آهنگ اصلیم رو زدم. رقص اون دختر که تند شد من آهنگ رو ول کردم. اون خودش می رقصید، کاری هم به آهنگ

نداشت. بدون آهنگ رقصش رو ادامه داد، این قدر زیبا می رقصید که من محو تماشاش شدم. شاید این همون شادی من بود...

رقصش که تموم شد و ایستاد، نگاهش به من افتاد که داشتم بی صدا نگاهش می کردم. خودش رو جمع کرد و یقه ی لباسش رو یه کم کشید

بالا. سرش رو انداخت پایین و اومد سمت وسایلیش که رو صندلی کناری من بود. حین راه رفتنش آهنگ شوی شادی تو ذهنم پخش شد.

اون که رفت با خوشحالی رفتم جایی که اون می رقصید و ایسادم و با خودم گفتم:

-شادی... پیدات کردم.

فردا صبحش رفتم خونه ی اون دختر، که همون بیتابی بود که ساندویچمون با کیکیش عوض شده بود. آدرس خونه اش رو از صورت حساب

پای برگه برداشته بودم.

همون مردی که کیک رو تحویلش داده بودم اون جا مشغول آب دادن به باغچه بود.

رفتم نزدیکش و گفتم:

-بیخشید...؟

با شیلنگ آب چرخید سمت من و آب به من پاشید.

مرد: ...!...!...! مرد ساندویچی تویی؟!

در حالی که خودم رو از مسیر آب کنار می کشیدم گفتم:

-آره، آره.

مرد:

-امروز که بسته ی شکلاتت عوض نشده؟!

-نه امروز برای بسته نیومدم...

مرد:

-خب پس بگو بینم من چی کار می تونم برات بکنم؟!

-من می خوام... دخترتون رو بینم.

مرد:

-دختر؟! من که دختر ندارم.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-دختر ندارید؟!

مرد:

-نه!

صورت حساب رو از جیبم در آوردم، نشونش دادم و گفتم:

-پس این بیتا امیدی؟!

مرد یکم نگاهم کرد و گفت:

-بیتا؟! اون مثل دخترم می مونه... ولی، تو اون رو از کجا می شناسیش؟!

جواب دادم:

-من دیشب ایشون رو دیدم.

مرد شیلنگ آب رو ول کرد و مشکوک به من نگاه کرد و گفت:

-دیشب؟! کجا؟!

-تو آموزشگاه رقص... خیلی خوب می رقصه.

مرد:

-خب؟!

-خب من می خواستم بینمش.

مرد:

-چرا؟!

-می خواستم یه چیزی ازش پرسم.

مرد:

-چی پرسی؟!

-این که اون با من...

مرد وسط حرفم پرید و گفت:

-اون با تو چی؟!

-این که اون با من کار می کنه؟!

مرد:

-کار؟! چه کاری؟!

-من نمایش اجرا می کنم و دنبال یه رقص خوب می گردم.

دوباره وسط حرفم پرید و گفت:

-تو نمایش اجرا می کنی؟!

با ترس سرم رو تکون دادم و گفتم :

-بله!!

مرد:

-تو کارگردانی؟!

کم کم واقعا داشتم از لحن حرف زدنش می ترسیدم!

با ترس گفتم:

-آره.

بعد هم سریع گفتم:

-من رو ببخشید... خداحافظ.

خواستم برم که دستم رو گرفت و گفت:

-ببخشم؟! چرا از اول نگفتی کارگردانی؟!

یهویی عوض شد چرا؟! تا الان می خواست بخوره من رو...

-وقتی پرسیدید گفتم دیگه!

مرد:

-ببخشید... بیا... بیا این جا بینم.

دستم رو کشید و بردم سمت میز و صندلی های وسط باغ.

مرد:

-بفرما بشین.

نشستم رو صندلی و منتظر بهش نگاه کردم.

مرد:

-می دونی راستش من خواننده ام.

جانم!؟

مرد:

-سال ها تمرین کردم...

رو به روم نشست و گفت:

-همون طور که برای اغلب هنرمند های بزرگ پیش میاد به آدم های درستی برخورد نکردم! امروز تو پیدام کردی، نمی دونی چه قدر خوش

شانسی!!

جواب دادم:

-من می دونم قربان... اما من باید بیتا خانوم رو ببینم.

مرد به خودش اشاره کرد و گفت:

-وقتی من پیدا بشم بیتا هم پیدا می شه! من ابراهیم می تونی ایی صدام کنی!!

نه مثل اینکه این عمو واقعا جو گیر شده بود!!

-ببخشید می شه بگین بیتا خانوم کجان!؟

ایی:

-میدون تره بار.

سریع خداحافظی کردم و راه افتادم سمت همون جا...

با کلی بدبختی پیداش کردم.

داشت سر قیمت میوه با یه میوه فروش بحث می کرد.

رفتم جلو و به میوه فروش گفتم:

-اون هندونه رو بده به من.

هندونه رو دست من داد.

دو تا ضربه با انگشتم بهش زدم و گفتم:

-این همون قیمتی که این خانوم می گن.

رو به بیتا کردم و گفتم:

-چند تا می خواین!؟

بیتا جواب داد:

-فقط یکی...

هندونه رو دادم دست میوه فروش و گفتم:

-این رو واسه خانوم حساب کن.

میوه فروش گفت:

-آخه آقا ایشون...

حرفش رو قطع کردم و در گوشش گفتم:

-آخه داداش من، اول صبحی به خاطر چند دلار داری چونه می زنی که چی بشه؟! حالا یه مردی کن و بی خیال شو.

برگشتم سمت بیتا... با یه سرفه صدام رو صاف کردم و گفتم:

-سلام.

لبخند ملیحی زد و جواب سلام رو داد.

روش رو برگردوند و خواست بره که مانعش شدم و گفتم:

-من رو شناختید؟! دیشب توی آموزشگاه رقص من رو دیدید... یادتون اومد؟! بیتا:

-آهان، آره.

دستم رو دراز کردم جلوش و گفتم:

-کیان... اسمم رو باید شنیده باشی.

سرش رو تکون داد و گفت:

-نخیر، نشنیدم.

خب عیب نداره... راستش شما خیلی خوب می رقصید.

خندید و گفت:

-ممنون.

-راستش من نمایش موزیکال اجرا می کنم و واسه همین فکر کردم بتونید این طور نقش ها رو خوب اجرا کنید.

یه سیب از سبد میوه ها برداشتم و گفتم:

خب چی فکر می کنید؟! تمایل دارید؟! بیتا:

-بیتا:

-نخیر، ممنون.

این رو گفت و راه افتاد رفت.

به خودم گفتم:

-مرگِ کیا من می میرم تا این رو راضی کنم!!

-خواستم برم دنبال بیتا که میوه فروشِ صدام زد:

-آقا هندونه اتون...

رفتم جلوش و گفتم:

-الآن اینجا شغل من در خطر، هندونه به درک!

رفتم دنبال بیتا که رفته بود تو یه میوه فروشی دیگه.

کنارش ایستادم و گفتم:

-بخشید... ولی شاید شما اشتباه برداشت کردید... من راجع به یه نمایش معمولی حرف نزد... نمایش درجه یکیه و افراد سطح بالا و مهمی

میان تماشا... مطمئنم خوشتون میاد... یه بار امتحان کنید، ببینید.

بیتا برگشت سمت من و گفت:

-ببینید من از روی علاقه ام می رقصم...

خوبه.

بیتا:

-از رقصیدن روی استیج و جلوی مردم می ترسم.

با خنده گفتم:

-ترس چرا؟!

بیتا:

-فکر نکنم بتونم این کار رو بکنم... ببخشید شرمنده...

دوباره راه افتاد که بره.

یه نفس عصبی کشیدم، رفتم اون طرف جایی که وایساده بود و جلوش ظاهر شدم:

-ببینید من تو دردسر بزرگی افتادم، رقاص اصلیم پاش شکسته، پول نمایش رو هم قبلا گرفتم... اگه نمایش اجرا نشه نه تنها من ضرر می کنم

بلکه آبروم هم به باد می ره... لطفا شما یه بار بیاین تمرین، اگه خوشتون نیومد انجام ندین، فقط یه بار بیاین تمرین، خواهش می کنم.

چقدر التماس کردم!! نامرده اگه قبول نکنه!

بیتا:

-من خیلی خیلی خیلی متاسفم... نمی تونم این کار رو بکنم، یه نفر دیگه رو بیارید.

ای بابا این هم چه دل سنگه!

تو عمل انجام شده قرارش دادم...

جلوش زانو زدم و گفتم:

-بهتون التماس می کنم، لطفا قبول کنید...

بیتا از کاری که کردم شوکه شد و گفت:

-چی کار دارید می کنید؟!

-من رو نمی شناسید، خیلی سمج، تا وقتی که راضی نشین یه بار بیاین تمرین از این جا پا نمی شم...

بیتا با نگرانی گفت:

-خیلی خب، خیلی خب، میام.

-قول می دین؟!

بیتا:

-آره قول می دم، فقط از رو زمین بلند شین.

-فردا میاین؟!

بیتا:

-آره.

-ساعت چند؟!

بیتا:

-دو خوبه؟!

-نمیتونید یک بیاید؟!

بیتا:

-باشه یک میام.

-ممنون، خیلی ممنون.

بلند شدم و خواستم برم، یه چیزی یادم اومد، سریع برگشتم سمت بیتا و گفتم:

-می دونید دیگه ما همسایه ی آموزشگاهیم؟

بیتا:

-آره می دونم.

-خیلی ممنون، خیلی خیلی ممنون.

خودم از دست خودم حرصم گرفتم... آه... چه معنی می داد این جواری به پاش بیافتم؟

اما نه واقعا بهش نیاز داشتم، اگه نمایش اجرا نمی شد اسپانسر من رو جای پول نمایش می برد با خودش...

چند قدم از بیتا دور شدم.

پوفی کرد و خواست بره که برگشتم:

–حتما میاید دیگه نه؟!–

سرش رو کج کرد و نگام کرد. خودم فهمیدم باید خفه شم!!

–آهان آره! خدا نگهدارتون.

دوباره دو قدم دور شد که صداش کردم:

–بیتا خانوم؟!–

برگشت سمت من و یه نفس عمیق کشید که نزنه لهم کنه:

–بفرمایید؟!–

هندونه ای که خریده بود نشونش دادم و گفتم:

–این مال شماست.

یه نگاه به هندونه کرد.

من هم هندونه رو ول کردم تو بغلش!!

واسش سنگین بود، باهاش کله معلق زد!!

باید یه جوری تلافی اون همه التماسی که بهش کردم رو در میاوردم دیگه!!

در حالی که به زور جلوی خودم رو می گرفتم تا نخندم راه افتادم و رفتم.

ساعت چهار بود، بچه ها در حال ساختن آهنگ بودن، من هم عین کوزت طول و عرض سالن رو متر می کردم!

یکی از بچه ها اومد کنارم و گفت:

–کیا، تو که گفتی اون دختر ساعت یک میاد، الان که چهاره، فکر نکنم بیاد.

برگشتم و با عصبانیت بهش گفتم:

–چی کار کنم خب؟! چون دخترِ نمیاَد نمایش رو اجرا نکنیم؟!–

جواب داد:

–نه فقط داشتیم...–

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

–برو به کار خودت برس لطفا.

دست هاش رو آورد جلو و گفت:

–اوکی ریلکس باش شما.

یه نگاه به ساعت انداختم، داشت باورم می شد که بیتا نیامد.

نزدیک در ورودی وایساده بودم، صدای تق تق کفش پاشنه بلند اومد، حدس زدم باید خودش باشه.

بچه ها رو ساکت کردم و به نور پرداز گفتم نور افکن رو بندازه روی در ورودی.

خودش بود، بالاخره اومد، مطمئن بودم میاد.

نمی دونم زمان بندی بچه های موسیقی قاطی شده بود یا مخ من رسماً ریپ می زد اما با ورودش دوباره شوی شادی شروع شد.

هدفونم رو از گوشم برداشتم، اما هنوز صدای آهنگ میومد.

واقعا این همون شادی من بود.

باد کولر گازی به موهای لخت و بلندش می خورد، بدجوری خوشگل بود، دقیقا همون کسی بود که من برای نقش شادی می خواستم.

رفتم جلوش و سلام کردم. با لبخند جوابم رو داد.

دستم رو دراز کردم سمتش و گفتم:

-کیان، اسمم رو باید شنیده باشی.

این دفعه با خنده دستش رو تو دستم گذاشت.

لباس هاش رو عوض کرد و لباس رقص پوشید.

ما هم جمع شدیم و رقصش رو تماشا کردیم. خوب می رقصید، اما به نظرم هیچ احساسی تو رقصش نداشت.

وسط رقصش داد زدم:

-قطع کن! قطع کن!

از رقص ایستاد و به من نگاه کرد.

رفتم نزدیکش و گفتم:

-بیتا تو با اشتیاق نمی رقصی، زیادی روی موسیقی و حرکات تمرکز داری.

سرش رو انداخت پایین.

من ادامه دادم:

-بین بیتا، من نمی خوام ببینم تو چقدر خوب می رقصی، اون رو دیدم و تو خیلی خوب می رقصی، من می خوام ببینم تو شادی هستی یا نه، من

می خوام اشتیاق تو رو برای رقصیدن ببینم، باشه؟!

بیتا:

-باشه.

-پس یه بار دیگه امتحان می کنیم.

دوباره با علامت من موزیک پخش شد و شروع کرد به رقصیدن، بیش از حد تمرکز می کرد هیچ حسی به آدمی که در حال تماشاش بود نمی

داد.

با عصبانیت داد زد:

-بسه، بسه.

بیتا شوکه شد.

رفتم سمتش و با داد و فریاد گفتم:

-چرا نمی فهمی من چی می خوام بگم؟! فراموش کن کسی اینجا نشسته، فراموش کن موزیک پخش می شه، فراموش کن که این یه تمرینه،

فقط به شادی فکر کن، من نمی خوام رقصت رو ببینم، می خوام اشتیاق رو ببینم، می خوام اشتیاق شادی رو ببینم، من...

دهنم رو باز کردم که چیزی بگم اما با دیدن صورت بیتا که داشت گریه می کرد حرفی نزد...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-من رو ببخش بیتا.

خودش رو عقب کشید و گفت:

-به من دست نزن.

گریه اش شدت گرفت و بین گریه گفت:

-تو زندگیم هیچ کس... باهام... این طوری حرف... نزده بود...

-می دونم بیتا، معذرت می خوام، من احمقم.

یه دستمال از جیبم در آوردم و بهش دادم:

-بلد نیستم با یه خانوم چه طور رفتار کنم.

دستمال رو از دستم گرفت و گفت:

-من گفته بودم نمی تونم این کار رو بکنم.

-نه خیلی خوب انجام می دی، این منم که هی شادی شادی می کنم.

بیتا با گریه فریاد زد:

-من این شادی رو نمی فهمم.

سعی کردم آرومش کنم:

-عیب نداره بیتا.

بیتا:

-من نمی خوام برقصم.

-اشکال نداره... اگه نمی فهمیش می تونیم امروز انجام ندیم، فردا انجامش می دیم، باشه؟!

تو این فاصله بچه ها برای بیتا حوله و یه بطری آب آوردن.

بیتا با گریه گفت:

-فردا هم این کار رو نمی کنم، هیچ وقت نمی کنم.

حوله رو دادم بهش و گفتم:

-باشه... حالا آروم باش شادی!

بیتا عصبانی شد و گفت:

-اسم من بیتا ست.

چه گندی زدما!!

خندیدم و گفتم:

-البته که بی تا هستی!! فعلا بیا بشین... بشین اینجا...

رو صندلی نشست، من هم کنارش زانو زدم و دلداریش دادم:

-ببین بیتا، نمی خوام برقصی نرقص ولی خواهش می کنم گریه نکن.

هرچی سعی می کردم آروم شه مگه می شد؟!!

-می دونی، من تو تمرین ها عادتم داد و فریاد کنم، نمی خواستم تو رو بترسونم، فقط سعی کردم شادی رو برات توضیح بدم.

صدام رو با یه سرفه صاف کردم و گفتم:

-بیتا، شاید تو شادی رو درک نکردی، شادی یه دختره که تو رویاهش زندگی می کنه، اون مطمئننه که یه روز شاهزاده ی رویاهش میاد و اون

رو با خودش می بره، دوست هاش تموم عمر مسخره اش کردن اما اعتقاد اون نلرزد و پای اعتقادش وایساد.

بیتا که نگاهش به رو به رو بود سرش رو به طرف من چرخوند و با تعجب بهم نگاه کرد، جوری که انگار خودش شبیه شادی بود.

من ادامه دادم:

-و امروز اون مرد رویاهش رو پیدا کرده و داره می رقصه، تو رقصش عشق هست، غرور هست، جنون هست، اون با رقصش می خواد به همه

بگه "ببینید گفته بودم شاهزاده ی رویاهام میاد، حالا اون اومده."

جمله ی آخرم رو دوباره تکرار کردم تا بتونم بهش بفهمونم چه جوری باید برقصه.

بیتا در حالی که به رو به رو خیره شده بود از رو صندلیش بلند شد و صاف وایساد، من هم آروم صندلیش رو برداشتم و از استیج خارج شدم تا

مزاحمش نباشم.

با علامت من موسیقی پخش شد و بیتا شروع کرد به رقصیدن.

خوب تونسته بودم حس شادی رو بهش انتقال بدم چون عالی رقصید، همون جور که من بهش گفته بودم با رقصش منظورش رو می رسوند، با

غرور و افتخار می رقصید و من واقعا خوشحال بودم از این که تونسته بودم متقاعدش کنم.

رقصش که تموم شد، بچه ها تشویق کنان رفتن رو استیج، اما من هنوز تو کف رقص بیتا بودم، دست نیشا رو از پشت بسته بود، چی بشه این

نمایش شادی...

بیتا از بین بچه ها نگاهش رو به من دوخت.

با انگشت اشاره و شصتم یه دایره درست کردم و به نشانه ی تحسین سرم رو تکون دادم و خندیدم.

با لبخند نگام کرد، مطمئن بودم شادی خوبی برای نمایش من می شد.

به همه خسته نباشید گفتم و با بیتا برنامه ی تمرینات رو تنظیم کردم و رفتم بیمارستان پیش نیشا، حتما اگه بهش می گفتم یه رقص خوب پیدا

کردیم خیلی خوشحال می شد، بهش قول داده بودم شام براش غذای چینی بخرم.

خریدم و سریع خودم رو به بیمارستان رساندم.

بدون هیچ معطلی شروع کردیم به خوردن غذامون.

حین غذا خوردن برای نیشا از بیتا تعریف کردم.

می دونی نیشا... باورم نمی شه به این زودی دختر به این خوبی پیدا کردیم، من تصمیم گرفته بودم اگه برای این نقش دختر مناسب پیدا نکردم

کل نمایش رو لغو کنم، پول رو پس بدم، بعدشم هر چی می خواد بشه، اما انگار قسمت بود بیتا رو پیدا کنم.

نیشا:

-اسمش بیتاست؟!

-پ نه پ قاسمه!! خب معلومه که بیتاست!

نیشا:

-خوشگله؟!

-آره، خیلی خوشگله، یادته من درباره ی شادی چی گفتم؟! اون دقیقا همون طوریه، همون چهره ی معصوم، همون چشم های با نشاط، همون

شرم، اون واقعا عالیه.

نیشا لبخند زد و گفت:

-آها، خوب می رقصه؟!

-نیشا باورت می شه؟! وقتی می رقصه فقط می تونی به اون نگاه کنی، می دونم تو هم بینیش دیوونه می شی.

نیشا دوباره لبخند زد و گفت:

-آره، ولی اون می تونه نقش بازی کنه؟!

-چی می گی؟! معلومه که می تونه، اگر نتونه پس من برای چی ام؟! وقتی این همه سال از تو بازی گرفتم از هر کسی می تونم بازی بگیرم!!

اخم هاش رو تو هم کرد و گفت:

-خیلی بامزه بود!!

لیوان آب رو برداشتم که آب بخورم، دیدم خالیه، رو میز هم خبری از پارچ آب نبود.

به نیشا نگاه کردم و گفتم:

-نه آب هست، نه نوشابه هست، من رو دعوت کردی به شام؟!

از جام بلند شدم و گفتم:

-یه دقیقه وایسا من برم یه آبی چیزی بیارم.

خواستم از اتاق خارج شم که صدام زد:

-کیان؟!

سرجام وایسام و گفتم:

-هوم؟!

نیشا:

-اون از من هم بهتر می رقصه؟!

خندیدم و گفتم:

-دیوونه شدی؟! رقصی مثل تو وجود نداره، درسته؟!

اون هم خندید و گفت:

-آره درسته.

از اتاق خارج شدم و در رو بستم.

تمرین ها با بیتا عالی بود، اون یه بازیگر خدایی به نظر می رسید و انگار واسه نقش شادی ساخته شده بود، وقتی به ایفای نقشش نگاه می کردم از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم، نمایش با وجود اون بی نقص و کامل بود.

با هم دوست بودیم، بیتا از اون خشکی سابق در اومده بود، با بچه های گروه شوخی می کرد، می گفت، می خندید، کلا یه نعمت آسمونی بود برای همه ی ما.

سر تمرین رقص بود و داشت می رقصید که من هم رفتم رو استیج و کنارش رقصیدم!!

یکم که رقصید متوجه من شد، وایساد و به من نگاه کرد، من رقص رو ادامه دادم!!

واقعا اگه خودم خودم رو می دیدم از خنده روده بر می شدم! چون واقعا رقص زنونه ای بود من هم با اون هیکلم اون جواری می رقصیدم و عشوه می اومدم، واقعا مسخره بود!!

آخرای آهنگ پاهام رو اندازه شصت درجه باز کردم، که یه دفعه با صدای خـــــــخ که اومد همه ساکت شدن و با هم زدن زیر خنده!!

با صدای خنده ی اون ها تاره دو هزاریم افتاد که شلوار مبارک جـــــر خورده!!

خجالت زده با خنده خودم رو انداختم رو زمین.

واقعا چه افتضاحی شد!!

بیتا هم از خنده ولو شد، به خندیدنش نگاه کردم، چقدر قشنگ می خندید.

از سالن خارج شدیم. بارون شدیدی می بارید. رفتم زیر بارون و دست هام رو باز کردم. در عرض دو ثانیه سر تا پام خیس شد این قدر که بارون شدید بود. بیتا با یه چتر اومد بیرون و گرفتش رو سر من.

تشکر کردم و گفتم:

-بیتا یه چیزی بگم؟!

بیتا:

-آره بگو.

-وقتی که می خندی...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-می دونم، خیلی خوشگل می شم، نه؟!

خندیدم و گفتم:

-نوچ!

بیتا تعجب کرد و گفت:

-پس چی؟!

چترش رو ازش گرفتم و گفتم:

-وقتی می خندی، بارون می باره!!

عصبانی شد و می خواست چتر رو ازم بگیره اما فایده نداشت دیگه کامل خیس شده بود!!

خواست بره تو سالن که دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. دست هاش رو گذاشتم رو شونه هام، دست های خودمم انداختم دور

کمرش، به خودم چسبوندمش و آروم آروم تگون خوردم. آهنگ نمایش رو زیر لب زمزمه کردم و باهاش رقصیدم.

کم کم داشتم یه احساسی بهش پیدا می کردم.

اون مهربون بود، خوشگل بود، خوب می رقصید، اخلاق و رفتار خوبی داشت، یه دختر ایده آل بود.

یه هفته بعد جشن نامزدی رزا و سام بود، همون روز نیشا از بیمارستان مرخص شد اما به دستور دکتر حق نداشت از خونه بره بیرون، پس از

نامزدی هم محروم می شد.

فقط من و بیتا و چند تا از بچه های گروه دعوت بودیم با کل خاندان عروس و داماد، آه چه مسخره!

مردم مشغول رقصیدن وسط باغ بودن. بیتا رو پیدا کردم و در حالی که یه کاسه بستنی دستم بود رفتم پیشش. سرگرم نگاه کردن به مردم بود.

با یه سرفه حضورم رو بهش اعلام کردم و گفتم:

-من از این عروسی ها متنفرم. نمی فهمم مردم چرا ازدواج می کنن!؟

به مهمون ها اشاره کردم و گفتم:

-نگاه کن. اگه این دو تا تصمیم گرفتن زندگیشون رو باهم بگذرونن بقیه چرا سر و صدا راه می ندازن؟! واسه چی این همه آدم هیجان زده می شن؟! این روزها این جا مد شده واسه عروسی ها هفت روز مراسم می گیرن و سور و سات راه می ندازن.

کنار یه صندلی ایستادم و گفتم:

-بیخیال بابا، بی سر و صدا ازدواج کن! مراسم عقد رو انجام بده بعدم برو خونه و ادامه ی قضایا!! واقعا دیگه از عروسی ها بدم میاد!

یه گارسون با یه سینی بستنی از کنارمون رد شد، صداش زدم و گفتم:

-بخشید می شه یکی بردارم؟!؟

یه بستنی دیگه برداشتم و رو به بیتا ادامه دادم:

-من فقط تو عروسی ها یه چیز رو دوست دارم، این که خوراکی های خوبی گیر میاد!!

بهش اشاره کردم و گفتم:

-تو خوردی؟!؟

بیتا سرش رو تکون داد و گفت:

-بعدا می خورم، بشین.

با هم سر یه میز نشستیم.

این بار بیتا شروع کرد به حرف زدن:

-من برعکس تو خیلی از عروسی ها و مراسم هاش خوشم میاد.

یه قاشق بستنی خوردم و گفتم:

-واقعا؟!؟

بیتا ادامه داد:

-آره، رسوم مختلف و سور و سات و رقص و پایکوبی، از همش خوشم میاد، تو عروسی خودم همه ی اینا رو انجام می دم.

دستم با قاشق وسط راه خشک شد. اون چی گفت؟

قاشق رو به ظرف برگردوندم و گفتم:

-تو داری ازدواج می کنی؟!؟

بیتا به من نگاه کرد و گفت:

-آره.

این بار خودم خشک شدم.

سعی کردم ناراحتی و شوکی که بهم وارد شده بود رو پنهون کنم تا چیزی نفهمه.

-چرا نگفتی پس؟! کی ازدواج می کنی؟!

بیتا لبخند ناراحتی زد و گفت:

-راستش هنوز هیچی معلوم نیست، اون تو کانادا کار می کنه، وقتی برگرده یه روز خوب پیدا می کنیم و تاریخ عروسی رو مشخص می کنیم.

کاملا آمادگی داشتم سرم رو بکوبونم تو دیواری، جایی!

بیتا ادامه داد:

-برای همین تا حالا به کسی چیزی نگفتم.

سعی کردم صدام و دستم نلرزه، دستم رو جلو بردم و گفتم:

-تبریک می گم.

دستش رو توی دستم گذاشت و گفت:

-ممنون.

اون سرش رو چرخوند طرف مردم، من هم سرم رو انداختم پایین و با بستنیم بازی کردم. یعنی واقعا می خواست ازدواج کنه؟!

بیتا با تعجب برگشت سمت من و گفت:

-راستی کیان عروسی تو و نیشا چه روزیه؟!

جانم؟! عروسی من و نیشا؟!

خندیدم و گفتم:

-من و نیشا؟! دیوونه شدی؟! من و نیشا فقط دوستیم، نمی تونم درباره ی اون این طوری فکر کنم، در هر حال من و ازدواج؟! اصلا ممکن نیست!

دوباره به مهمون ها اشاره کردم و گفتم:

-می دونی، من به این مراسم ازدواج اعتقاد ندارم، آخه چه طور دو نفر تصمیم می گیرن زندگیشون رو باهم بگذرونن؟! این رو من تا امروز

نفهمیدم!

تو دلم گفتم "اما امروز دارم می فهمم."

ادامه دادم:

-این رو هم مطمئنم که دختری وجود نداره که بتونه کل زندگیش رو با من بگذرونه!

بیتا با کمال قاطعیت گفت:

- تو اشتباه می کنی کیا، این طور دختری هست.

سرم رو به اطراف چرخوندم و گفتم:

-هست؟! کدوم طرفه؟!!

بی‌تا:

-حتما به جایی هست...

-چی می‌گی؟!!

بی‌تا:

-این اعتقاد منه که خدا پیوندها رو از قبل تعیین کرده، فقط رسوندنش رو به عهده ی ما گذاشته، اون همه ی ما رو زوج آفریده ، برای هر کدوم از ما به همراه وجود داره، فقط باید منتظر باشی تا همراه زندگیت رو پیدا کنی.

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

-و تو فکر می‌کنی اینا حقیقه؟!!

بی‌تا اخم کرد و گفت:

-بزرگترین حقیقت زندگی من اینه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-پس حقیقه!!

دوباره ظرف بستنی رو برداشتم و گفتم:

-پس این یعنی تو همراه زندگیت رو پیدا کردی، مگه نه؟!!

بی‌تا با این که جا خورد اما خودش رو نباخت و گفت:

-آره پیدا کردم.

اگه حتی به امید داشتم که اون نامزدی رو که من نمی‌شناختم دوست نداشته باشه اون امید هم از بین رفت.

زیر لب گفتم:

-تو روح شانس من!

بی‌تا شنید و با تعجب گفت:

-چی گفتی؟!!

ظرف بستنی رو نشونش دادم و گفتم:

-بستنی خوشمزه ایه، می‌خوری؟!!

بی‌تا:

-نه ممنون.

بعد از مراسم بی‌تا رو تا در خونه رسوندم.

از ماشین پیاده شد و گفت:

-مرسی کیا، فردا می بینمت.

صداش زدم:

-بیتا یه لحظه وایسا.

بیتا برگشت و گفت:

-بله؟!!

-بیتا، داستانی که تو باغ بهم گفتی که یه دختر برای من ساخته شده، داشتم درباره اش فکر می کردم، ولی من یه چیزی رو نفهمیدم!

بیتا خندید و گفت:

-چی رو؟!!

-همین که چه طور تشخیص بدم کی برام ساخته شده، تو این قدر به این داستان اعتقاد داری که حتما می دونی که چه طور اون دختر رو باید

پیدا کنم؟! منظورم اینه که وقتی بیاد پیشم پلاکاردی چیزی دستشه که اسم من روش نوشته شد؟!!

بیتا خندید.

ادامه دادم:

-یا وقتی بینمش صدای رعد و برق میاد؟! یا موزیک پخش می شه؟! چی می شه؟

بیتا:

خدا بهت نشون می ده، اون یه علامت بهت می ده و تو می فهمی که اون همون دختره...

با دهن باز بهش نگاه کردم، یه کلمه از حرف هاش رو هم نفهمیدم!

بیتا خندید و رفت سمت خونه اشون.

دوباره آهنگ نمایش تو ذهنم پخش شد و لحظاتی که با بیتا بودم جلوی چشمم به حرکت در اومد.

تو اتاق پرو شلوارم رو جا گذاشتم، خودم رو به اون راه زدم تا اون نفهمه اما اون بهم می خنده و می گه دیوونه!

بیتا از در ورودی سالن وارد آموزشگاه می شه، نور افکن روشه و باد کولر موهاش رو به بازی گرفته، موقع تمرین به پاره شدن شلوار من می

خنده.

از رویا بیرون اومدم، بیتا رفته بود تو خونه، با لبخند عینک آفتابیم رو زدم و از اون جا رفتم.

سر تمرین رقص بودیم، بیتا و چند نفر دیگه داشتن می رقصیدن، رقص بیتا شگفت انگیز بود.

همه در حال تماشای رقص اون بودیم که نیشا هم رفت رو استیج و کنار بیتا شروع کرد به رقصیدن.

همه ی رقص رو حفظ بود چون قبلا خودش تمرین هاش رو انجام داده بود.

واقعا نمی شد بین نیشا و بیتا یکی رو انتخاب کرد...

هر دوشون عالی و بی نقص می رقصیدن.

آهنگ تند شد و گروه از استیج خارج شدن.

بیتا از رقص ایستاد اما نیشا رقص رو ادامه داد.

نیشا که می رقصید بیتا بهش نگاه می کرد و حرکاتش رو حفظ می کرد، بعد از چند لحظه باهاش همراه شد و با هم رقصیدن.

دوباره بیتا ایستاد و نیشا رقصید، اون وایساد و بیتا رقصش رو تکرار کرد.

بیتا فکر می کرد این یه همکاری، اما من فهمیده بودم این حسادت، نیشا داشت به بیتا که الآن جاش رو گرفته بود حسادت می کرد.

آخرین دور که بیتا رقص نیشا رو تکرار کرد نیشا شروع کرد به چرخیدن دور اون.

بیتا با تعجب بهش نگاه می کرد، اما نیشا همین طور دورش می چرخید.

بیتا کم کم داشت از حرکاتش می ترسید.

نیشا وحشیانه می رقصید و فقط هم من دلیلش رو می دونستم.

نیشا شروع کرد به چرخیدن دور خودش.

این طوری فایده نداشت، رفتم رو استیج و به نیشا که در حال چرخیدن بود نزدیک شدم.

اون قدر چرخید و چرخید تا خسته شد، رو به روی من وایساد یکم تند تند نفس کشید، بعدش هم خودش رو رها کرد تو بغل من.

صدای تشویق بچه هایی که تماشا می کردن بلند شد.

حتی بیتا هم براش دست زد و تشویقش کرد.

داشتم به سمت خونه ی نیشا می رفتم که دکترش رو در حالی که غر غر می کرد دیدم.

دکتر من رو صدا کرد و گفت:

-کیا خوب شد دیدمت، این دختر من رو نگران کرده.

خندیدم و گفتم:

چرا؟ چی شده؟!

دکتر جواب داد:

-خیلی واضح بهش گفتم باید تو خونه بمونه و استراحت کنه ولی برو بین داره واسه من چمدون می بنده حاضر می شه بره جایی...

با تعجب گفتم:

-حاضر می شه کجا بره؟!

دکتر:

-من چه می دونم، خیلی سعی کردم قانعش کنم ولی اون گوش نمی ده، فقط تویی که می تونی متقاعدش کنی.

-نگران نباشید الان می رم گوشش رو می پیچونم تا هیچ جا نره.

دکتر خداحافظی کرد و رفت.

با آخرین سرعت خودم رو به اتاق نیشا رسوندم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو، نیشا در حال جمع کردن وسایلش بود.

-چی کار داری می کنی؟! دیوونه شدی نیشا؟! مگه دکتر نگفت تو باید استراحت کنی؟! اصلا بگو ببینم کجا داری تشریف میبری؟! نیشا:

نیشا:

-دارم می رم دبی.

-دبی؟! نیشا:

نیشا:

-آره، مامان و بابا همش زنگ می زنن. چند ماهه ندیدمشون، فکر کردم که برم ببینمشون، گذشته از این می خوام از این جا فرار کنم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-فرار کنی؟! از کی؟! دست از جمع آوری کشید و گفت:

دست از جمع آوری کشید و گفت:

-از خودم...

خندیدم و گفتم:

-این مزخرفات چیه داری می گی؟! نیشا:

نیشا:

-دارم از خودم می ترسم کیا، می خوام برم که مثل دیروز مرتکب اشتباه نشم.

-نیشا تو دیروز کار بدی نکردی فقط داشتی می رقصیدی.

نیشا حرفم رو قطع کرد و گفت:

-کیا، ما دیگه باید دست از قایم موشک بازی برداریم، من و تو هر دو می دونیم مشکل چیه.

مشکوک پرسیدم:

چه مشکلی؟! نیشا تو چشم های من نگاه کرد و گفت:

نیشا تو چشم های من نگاه کرد و گفت:

-مشکل اینه کیان... که من تو رو دوست دارم و تو من رو دوست نداری.

چیزی که ازش می ترسیدم.

سرم رو انداختم پایین، چون هیچ جمله ای برای منصرف کردنش نداشتم.

-بین نیشا...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-من می دونم که تو می دونی چه قدر دوستت دارم، اون شب این قدر هم بی هوش نبودم که نتونم حرف دل خودم رو بشنوم، می دونی کیان، ما این قدر دوست های خوبی برای هم بودیم که واسه هم عادی شدیم، برای همین فکر کردم یکم فاصله وقت فکر کردن به ما می ده.

حالتش رو عوض کرد، خندید و گفت:

-اما مطمئنم وقتی این جا نباشم تو همش یادم میفتی، بعد شاید یکم قدرم رو بدونی، چون من می دونم که احمقی مثل تو لیاقت دختری مثل من رو نداره!! و نمی دونم چرا یه حسی بهم می گه وقتی برگردم تو زانو می زنی و ازم تقاضای ازدواج می کنی، شاید اون موقع هم من نخوام باهات

ازدواج کنم!!

اون داشت خودش رو توجیه می کرد.

خدایا چی کار داری باهامون می کنی؟!!

چرا یکی عاشق منه، من عاشق یکی دیگه، و اون، یه نفر دیگه...؟

با خنده ی ناراحتی به نیشا گفتم:

-تو قیافه ی خودت رو دیدی؟!!

نیشا سریع موضع گرفت و گفت:

-از مال تو که بهتره!!

دنبالش کردم و اون فرار کرد.

رو تختش وایسام و دستش رو کشیدم و انداختمش کنار خودم.

عروسکش رو بغل کرد. (با اون هیکلش عروسک بازی می کنه!!)

بهش نزدیک شدم و گفتم:

-نیشا؟!!

نیشا:

-هوم؟!!

-تو خیلی خوبی.

نیشا پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

-می دونم، حالا پاشو بریم، می خوام قبل از رفتن با همه خداحافظی کنم.

بعدم عروسکش رو کوبوند تو صورت من و بلند شد رفت!

من هم بلند شدم و باهاش رفتم به آموزشگاه.

با همه خداحافظی کرد، بعد رفت سمت بیتا که یه گوشه وایساده بود و فیلم نامه رو مرور می کرد.

نیشا:

-تا حالا کسی ما رو به هم معرفی نکرده بود، بیا امروز یه دوستی تازه رو شروع کنیم.

دستش رو دراز کرد سمت بیتا و گفت:

-سلام، من نیشا هستم.

بیتا با لبخند دستش رو گرفت و گفت:

-من بیتام.

نیشا:

-حالا که با هم دوست شدیم اگه برای کار دیروزم ازت معذرت بخوام من رو می بخشی، نه؟!

بیتا:

-ببخشم؟! برای چی؟!

نیشا:

-خب کاری که دیروز با تو کردم درست نبود، راستش از وقتی که این آموزشگاه ساخته شده روی این استیج فقط من رقصیدم، من با این صحنه

خو گرفتم، برای همین وقتی شنیدم کس دیگه ای داره جای من می رقصه زیاد خوشم نیومد، ندیده و نشناخته حسادت کردم، نباید همچین

حسی پیدا می کردم، نه؟!

بیتا با مهربونی جواب داد:

-اگه من هم جای تو بودم شاید همین حس رو داشتم، به هر حال از رقصیدن با تو خیلی لذت بردم.

نیشا:

-این تو بودی که می رقصیدی، من کار دیگه ای می کردم، واقعا معذرت می خوام بیتا.

بیتا:

-اشکال نداره.

وسط بحثشون پریدم و گفتم:

-زود باش نیشا، الان هواپیما می پره!!

نیشا دستش رو به معنای "یه لحظه صبر کن" تکون داد و به بیتا گفت:

-می دونی بیتا، من همیشه به کیان می گفتم رقصی مثل من وجود نداره، اما الان نمی تونم بگم، نه؟!

بیتا با خجالت لبخند زد و سرش رو پایین انداخت.

نیشا ادامه داد:

-من مطمئنم که نقش شادی رو هیچ کس نمی تونه بهتر از تو اجرا کنه، حتی من، موفق باشی، بعدا می بینمت.

نیشا رفت دبی، برای مدت نامعلومی، نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت...

تمرین تموم شده بود، بچه های گروه هم رفته بودن، فقط من و بیتا تو آموزشگاه بودیم.

صدای پرکاشن می اومد، یه نگاه به اون جا انداختم، بیتا وایساده بود پشت پرکاشن و می زد.

ژاکت من که آویزون به لبه ی پرکاشن بود رو برداشت و مثل من دور کمرش بست.

به دیوار تکیه دادم و با لذت نگاهش کردم.

کلاه کپ من رو برداشت و برعکس سرش کرد.

صداش رو کلفت کرد و ادای من رو در آورد:

-سلام من کیانم. اسمم رو حتما شنیدی، من برای یه نقش دارم دنبال رقص می گردم، از اون جایی که شما خیلی خوب می رقصید فکر کردم

که بتونید این نقش رو خوب اجرا کنید!

هدفون من رو روی گوش هاش گذاشت و رو به آدم خیالی گفت:

-هی سام داری چی کار می کنی؟! نور افکن رو درست بنداز!!

رفت وسط استیج و حرف هایی که روز اول همکاریش با گروه بهش زده بودم رو تکرار کرد:

-ببین بیتا، خوبه، اما من فکر می کنم تو با اشتیاق نمی رقصی، من می خوام ببینم وقتی شادی خوشحاله چطور می رقصه، می خوام عشق و اشتیاق

شادی رو ببینم، اوکی؟!

رفت عقب و علامت داد موزیک پخش بشه.

بعد از چند لحظه با فریاد رفت وسط استیج و گفت:

-قطع کن، قطع کن! چند بار بهت بگم فراموش کن کی هستی، فراموش کن کسی اینجا نشسته، فراموش کن این یه تمرینه، نمی فهمی؟! جمعش

کنین.

با اخم رو صندلی نشست.

رفتم رو استیج و نزدیکش شدم، اصلا متوجه حضور من نبود.

از رو صندلی بلند شد و با صدای آرومی گفت:

-من یه چیزی رو نفهمیدم بیتا، چه طور تشخیص بدم اون دختر کیه که برای من ساخته شده؟! اسم من رو رو پلاکارد زده؟! یا وقتی بینمش

موزیک پخش می شه؟!

پشتش ایسادم، موهای لخت و خرمایی رنگش رو از رو شونه هاش کنار دادم و یه بوسه به گردنش زدم.

از کارم تعجب کرد، برگشت و کمی رفت عقب، هدفون رو از دستش گرفتم و گذاشتم رو صندلی، دست هام رو قاب صورتش کردم و

کشیدمش سمت خودم...

فاصله ی کمی بینمون مونده بود، بین لب هامون...

با صدای سوت زدن بیتا به خودم اومدم، با کله رفتم تو ستونی که بهش تکیه داده بودم و لب هام رو چسبوندم بهش!!

چشم هام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-ای تو روح هر چی خیال واهی و مسخره ست!!

بیتا داشت با سوت زدن آهنگ نمایش رو می زد.

به یه جایی از آهنگ رسید نتونست ادامش بده، نُت های ادامه رو فراموش کرده بود.

ادامه ی آهنگ رو با سوت زدم.

بیتا با ترس برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد.

دست به سینه با لبخند بهش نگاه کردم، یه نگاه به کپ من که رو سرش بود کرد و برش داشت، لبخندم عمیق تر شد، بیتا خجالت کشید و از سالن خارج شد.

تو خاطراتم گم شدم، لحظاتی که من و بیتا با هم بودیم.

تو آشپزخونه مشغول پاپ کورن درست کردیم، یه دونه برمی دارم و می ندازم هوا و تو هوا می خورمش، بیتا هم می خواد، یکی دیگه پرت می

کنم بالا، اما قبل از این که اون بتونه کاری کنه خودم می گیرم و می خورمش!!

سر میز نشستیم و شام می خوریم، غذای بیتا جوجه کبابه و مال من کباب کوبیده، به بشقابش ناخنک می زنم و یه تیکه جوجه بر می دارم،

جیغش در میاد و می زنه رو دستم و می گه:

-کیان!

پای پرکاشن وایسادیم و حرکات رقص رو طراحی می کنیم، بیتا خودش یه حرکت تند که تو ذهن داره انجام می ده، با خنده بهش می گم:

-اوه مادام ریلکس!

می ایسته و به من نگاه می کنه، یه حرکت تندتر از اون رو انجام می دم، می خنده و می زنه به بازوم.

دارم فیلم نامه رو واسش توضیح می دم، نگاش می کنم می بینم سرش تو رمانه و داره رمان می خونه، کتاب رو از دستش می گیرم و پرت می

کنم طرف دیگه و می گم:

-من دارم فیلم نامه واسه تو توضیح می دم تو داری رمان می خونی؟!

یه لبخند دندون نما می زنه و می گه:

-معذرت بابا حالا نزن من رو!

روم رو ازش بر می گردونم و قهر می کنم.

با هم پشت پرکاشن نشستیم و می زنیم، اون چوب توی دستش رو می زنه تو سر من و می خنده، من هم مال خودم رو می زنم تو سر اون!!

تو سالن گریم نشستیم، دارم صورتش رو آرایش می کنم، پن کیک رو به صورتش می زنم، می خنده و دستم رو پس می زنه، رژ لب رو بر می

دارم و می گم:

-اذیت نکن دیگه بیتا.

جدی می شه و صورتش رو میاره جلو.

دوشش داشتم، دیگه نمی تونستم انکار کنم که عاشقش شدم، اون با سادگیش، مهربونیش، و حرکاتش قلب من رو تسخیر کرده بود.

کاش می تونستم بهش بگم "بیتا دوستت دارم."

بیتا رو رسوندم خونه، ساعت ده شب بود.

-بیتا عموت خوابیده دیگه؟! آواز شروع نکنه؟

بیتا خندید و از ماشین پیاده شد، ساکش رو برداشت و خواست بره که چیزی یادش اومد، برگشت و گفت:

-راستی کیا به چیزی رو یادم رفت بهت بگم.

چی رو؟!

-من فردا نمی تونم پیام تمرین.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

چرا؟!

بیتا:

-من فردا می رم لنکستر.

-لنکستر؟! چرا؟!

بیتا:

-سوری اون جا زندگی می کنه.

-سوری کیه؟!

بیتا:

-معلم رقصمه، من هر چی رقص بلدم اون یادم داده، فردا تولدشه.

خندیدم و گفتم:

-اگه من قبول نکنم نمی ری؟!

بیتا:

-رفتن رو که می رم، اما اگه قبول کنی با خوشحالی می رم.

دوباره خندیدم و گفتم:

-شوخی کردم، برو، فردا با یکی دیگه تمرین می کنم.

بیتا:

-مرسی خداحافظ.

تو ماشین نشستم و زیر لب گفتم:

-کیا مُرد!!

فردا صبحش که بیتا از خونه اومد بیرون با ماشین من که دم در بود رو به رو شد.

با تعجب اومد کنار ماشین و گفت:

-تو این جا چی کار می کنی کیان؟!

با دیدنش لبخند زدم و گفتم:

-راستش من یه دوست تو لنکستر دارم، خیلی وقته دعوت می کنه، هیچ وقت فرصت نکردم برم. بدون تو هم که ما نمی تونیم تمرین کنیم، من

هم فکر کردم هم اون رو ببینم و تو رو برسونم، بعدشم تو تنهایی، هیچ کس باهات نیست، گفتم یکی همراهت باشه.

کنار ماشین ایستاد و به من نگاه کرد.

-داری به چی نگاه می کنی؟! زود سوار شو، اگه زودتر راه بیفتیم به ترافیک هم نمی خوریم.

سوار شد و راه افتادیم.

یک ساعت بعد لنکستر بودیم، آدرس خونه ی سوری رو از بیتا گرفتم و رفتم همون جا. دسته گل بیتا رو دستم گرفتم و با هم رفتیم سمت

خونه.

به محظ اینکه پامون رو گذاشتیم تو حیاط دو تا سگ سیاه هم اندازه ی من بهمون حمله کردن!! بیتا اسم هاشون رو می دونست:

-تامی، جیمی، آروم باشین بابا.

اما سگ ها دور من می چرخیدن.

بیتا به یه طرف حیاط نگاه کرد و گفت:

-سوری سر کلاسه، من می رم اون جا سورپرایزش کنم، تو هم از این جا تکنون نخور اینا کاریت ندارن، من الان بر می گردم.

این رو گفت و رفت، من موندم و اون دو تا سگ زشت که ظاهرا خیلی هم خشن تشریف داشتن!! عین چی ازشون می ترسیدم.

دسته گل رو بردم نزدیکشون و گفتم:

-بفرمایید مال شما، فقط من رو نخورید!!

حالا یکی اون جا بود من رو می دید می گفت مرد گنده خجالت نمی کشه از دو تا سگ می ترسه اما واقعا ترسناک و زشت بودن!!

بیتا و سوری داشتن با هم حرف می زدن که من و بعد تامی و جیمی پشت سرم بدو بدو رسیدیم کنارشون. من در حالی که می دویدم داد می

زدم و بیتا رو صدا می زدم. سوری که فکر کرد دزد اومده و سگ ها دنبالشن جارو دستی اش رو برداشت و افتاد دنبال من.

تو دلم به خودم گفتم:

-خدایا این تامی و جیمی کم بودن حالا سوری رو هم انداختی دنبال من!؟

همون جوری که می رفتم پام به یه چیزی گیر کرد و سکندری خوردم و افتادم تو یه جای خیس.....

به خودم گفتم:

-خب لااقل این جا سگ ها دستشون بهم نمی رسه!!

دور و برم رو نگاه کردم دیدم بله افتادم تو استخر!!

سوری هم با جارو دستیش وایساده بالا سرم و تهدید می کنه که اگه نیام بیرون به پلیس زنگ می زنه!!

بیتا دوون دوون خودش رو به سوری رسوند و گفت:

-سوری نزنش، اون با منه!! کیانه!!

سوری از حرکت وایساد و دیگه چیزی نگفت.

-اگه اجازه می دادید می گفتم که دزد نیستم.

سوری به بیتا نگاه کرد و گفت:

-اون با تو اومده؟!

بیتا:

-بله، با من اومده.

اومد لب استخر و دستش رو برای من دراز کرد. دستش رو گرفتم و از استخر اومدم بیرون. سر تا پام خیس شده بود، شبیه موش آب کشیده

شده بودم!!

بیتا:

-از چی می ترسی تو آخه؟!

به سگ ها اشاره کردم و گفتم:

-اونا که آدم نمی خورن؟!

بیتا خندید و گفت:

-نه آدم نمی خورن، نترس!!

از دسته گلی که گرفته بودیم فقط سبد و چند شاخه رز سالم مونده بود!

یکی از رزها رو دادم به سوری و گفتم:

-تولدتون مبارک!!

سوری صورتش رو جمع کرد و گفت:

خیلی ممنون.

چه لهجه ای هم داشت این سوری خانوم!! نصف انگلیسی نصف فارسی!! ولی زن خوبی بود، بهش می خورد حدودای چهل سال داشته باشه.

دستم رو دراز کردم و گفتم:

-خوشبختم سوری خانوم.

دوباره صورتش رو جمع کرد و دست من رو گرفت و با همون لهجه گفت:

-من هم خوشبختم.

همون لحظه من احساس سرما کردم و یه عطسه زدم.

بیتا اومد کنارم و گفت:

-دیدى سرما خوردی، بیا بریم تو لباس هات رو عوض کن.

این رو گفت و راه افتاد.

دوباره چشمم خورد به سگ ها. خودم رو به بیتا رسوندم و گفتم:

-من رو از دست این سگ ها نجات بده!!

بیتا خندید و گفت:

-اونا کاری نمی کنن جناب ترسو!!

واقعا هم که چه قدر ترسیدم!!

بیتا

به محض ورودم به حیاط خونه ی سوری، تامی و جیمی سگ های نگهبان سوری به کیان حمله کردن!! کیان هم که چه قدر می ترسید ازشون!

صدای آهنگی که از حیاط پشتی می اومد نشون می داد سوری سر کلاس رقصه، هدیه ای که گرفته بودم رو برداشتم و رفتم اون سمت، سوری

مشغول درس دادن به بچه ها بود. به بچه ها اشاره کردم حرف نزنن، آروم و یواش رفتم و سوری رو بغل کردم. جالب این جا بود اصلا جا

نخورد!!

رو به بچه ها گفت:

-بفرمایید، این هم از آجی بیتا.

تعجب کردم و گفتم:

-سوری جون، از کجا فهمیدی منم؟!

سوری:

-واسه من زرنگ بازی در نیار، من صدای پای تک تک شاگردهام رو می شناسم!!

کادو رو بهش دادم و گفتم:

-تولدت مبارک.

سوری یه نگاه به کادو کرد و یه نگاه به من، بعد گفت:

-این چیه؟! باز یه لباس زشت برام آوردی؟!

می دونستم شوخی می کنه، عادتش بود.

من هم خندیدم و گفتم:

-آره زشت ترینش رو برات خریدم آوردم!!

اون هم خندید و من رو بغل کرد. به بچه ها اشاره کردم که کلاس تعطیله، اونا هم با خوشحالی دویدن و رفتن سمت ساختمون.

سوری عصبانی شد و گفت:

-کجا دارین می رین؟! کلاس هنوز تموم نشده.

به آرامش دعوتش کردم و گفتم:

-سوری جون من اومدم یعنی کلاس تعطیل!

سوری:

-کل ترم عین آدم زندگی می کنن ولی وقتی تو میای پررو می شن.

خندیدم و گفتم:

-سوری گاهی وقت ها لوس شدن و پررو شدن لازمه!!

همین موقع کیان در حال دویدن و تامی و جیمی دنبالش اومدن سمت ما. کیان همون جور که فرار می کرد من رو صدا می زد! آخرش هم پاش

گیر کرد به یه شلنگ و سکندری خورد و با کله رفت تو استخر وسط حیاط!

سوری هم که تامی و جیمی رو دنبال کیان دید جارو دستی اش رو برداشت و افتاد دنبال کیان تا تو استخر، تا وقتی که رسیدم و به سوری گفتم

کیان دزد نیست کیان کلی کتک خورد!! سر تا پا خیس شده بود بیچاره! یکی نیست بگه آخه مرد گنده چرا از دو تا سگ می ترسی؟!

دستش رو گرفتم و از استخر آوردمش بیرون تا بره لباس هاش رو عوض کنه، سرما نمی خورد جای شکر داشت!!

وقت ناهار بود. از اون جایی که من و سوری با هم تعارف نداشتیم سوری آماده کردن ناهار رو به عهده ی من گذاشت. هرچند خودش هم بالا

سرم وایساده بود و هی اطلاعات ازم می کشید!!

داشتم غذای تو قابلمه رو بهم می زدم. سوری اومد ظرف نمک و فلفل رو داد دست من و گفت:

-بیتا نکفتی این کیان چه کاره ست؟!

نمک ریختم تو غذا و گفتم:

-کیان؟! اون کارگردانی نمایش می کنه.

ظرف فلفل رو سر جاش گذاشتم و گفتم:

-الآن یه چند وقتی می شه پیشش کار می کنم.

رفتم سراغ عدس ها و مشغول پاک کردنشون شدم.

سوری دوباره شروع کرد:

-من فکر می کنم تو از کیان خوشت نیما، نه؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-چرا خوشم میاد... خیلی خوشم میاد.

چشم های سوری چهارتا شد و گفت:

-خیلی خوشت میاد؟!

سریع تصریح کردم و گفتم:

-نه، منظورم اینه که اون دوست خوبمه.

آتش سوری خاموش شد و گفت:

-آها، پس این یعنی تو عاشقش نیستی، نه؟!

ظرف عدس رو گذاشتم روی میز و گفتم:

-سوری جون تو هم؟! کیان فقط دوستمه، یه دوست عزیز.

سوری دست به سینه ایستاد و گفت:

-آها یه دوست عزیز؟!

مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:

-سوری اون جووری که تو فکر می کنی نیست، راستی می خواستم یه چیزی بهت بگم.

سوری وسط حرفم پرید و گفت:

-نه، نه، لازم نیست چیزی بگی، من همه چی رو فهمیدم.

برنج توی قابلمه رو به هم زدم و گفتم:

-بی خیال سوری جون، تو اشتباه برداشت کردی.

سوری خواست چیزی بگه که صدای داد و فریاد کیان از تو حیاط اومد، با آخرین سرعت خودم رو به حیاط رسوندم.

کیان وسط بچه ها وایساده بود و من رو صدا می زد، من رو که دید گفت:

-تو چرا با ملاقه وایسادی اون جا؟! بیا با ما بازی کن!

چشم هام رو ریز کردم و بهش یه چشم غره درست و حسابی رفتم، من رو بگو فکر کردم دوباره تامی و جیمی افتادن دنبالش.

کیا بچه ها رو دنبال خودش کشوند و برد طرف دیگه ی حیاط؛ به خودم خندیدم و رفتم سمت آشپزخونه.

سوری اومد سر راهم و دست به سینه گفت:

-اهم، این اگه عشق نیست پس چیه؟!

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-سوری الان...

وسط حرفم پرید، ملاقه رو از دستم گرفت و گفت:

-هی دختر...

دستش رو زد زیر چونه ام و گفت:

-به من نگاه کن، از وقتی دوازده ساله بودی می شناسمت. این قلبت حرف هایی رو که به تو نمی گفت به من می گفت، از چشم هات خیلی واضح، معلومه که این پسر رو خیلی دوست داری. پس نه به من و نه به خودت دروغ نگو، فهمیدی؟!

بعد ادای من رو در آورد:

-دوست عزیز، برو ببینم!

زد روی شونه ام و رفت سمت آشپزخونه، همون موقع صدای سوت زدن کیا اومد که داشت آهنگ نمایش رو می زد، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، کیا بچه ها رو جمع کرده بود و براشون آهنگ رو می زد، لبخندی که روی لب هام بود محو شد و جاش رو به تعجب داد؛ "یعنی سوری راست می گفت؟! من عاشق کیا شدم؟!"

آروم از پله ها پایین رفتم، رفتم سمت کیا که وسط بچه ها وایساده بود، از کنارش رد شدم و خواستم برم که دستم رو گرفت،

از خیال بیرون اومدم، هنوز رو پله ها وایساده بودم و به کیا که مشغول بازی با بچه ها بود نگاه می کردم!

من هم یه چیزیم می شد!!

عصر من و سوری هم برای بازی به کیا و بچه ها پیوستیم، من و بچه ها به صورت دایره ایستادیم و کیا و سوری رو گذاشتیم وسط. چشم های کیا رو با پارچه بستیم و بهش گفتیم دنبال سوری بگرده و اون رو بگیره. کیا با اون چشم های بسته هی دنبال سوری می گشت. سوری هم از دستش در می رفت. کیا یه چرخ دور خودش زد و اومد سمت من که تو دایره ی دور وایساده بودم. چشم هاش بسته بود و من رو نمی دید. دست هاش رو باز کرد و من رو کشید تو بغلش...

بعد فهمید یه چیزی مشکوک می زنه، پارچه رو از چشم هاش باز کرد و من رو جای سوری دید. یه لبخند بهم زد و دوباره به بازی ادامه داد، اما من تو حس اون بغل بودم... یعنی واقعا این عشقه؟!

تا شب با بچه ها بازی کردیم.

هوا تاریک شده بود، روی پله های دم در نشسته بودم و به خودم و کیا فکر می کردم که سوری اومد و نشست کنارم.

سوری:

-خب تعریف کن.

-چی رو تعریف کنم؟!

سوری:

-عشقت به این پسر رو.

-سوری جون تورو خدا این موضوع رو بی خیال شو، من نامزد دارم.

سوری تعجب کرد و گفت:

-نام_____زد؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره.

بعد هم ماجرای آرش رو براش تعریف کردم:

-آرش پسر همون عمو و خاله ای بود که من باهاشون زندگی می کردم. من و آرش از وقتی خیلی کوچیک بودیم و پدر و مادر من توی تصادف از دنیا رفتن با هم بودیم. اون چند سال پیش رفته بود کانادا و اون جا کار می کرد. چند ماه پیش زنگ زد و خبر داد که می خواد برگرده. وقتی برگشت ماجرای عجیبی رو تعریف کرد. اون گفت از بچگی من رو دوست داشته و همیشه آرزوش این بوده که یه روز با من ازدواج کنه! من هم اون موقع کیا رو نمی شناختم. برای همین بهش جواب مثبت دادم و قرار شد دفعه ی بعدی که آرش مرخصی گرفت و اومد لندن با هم ازدواج کنیم.

حرف های من که تموم شد سوری با ناراحتی گفت:

-آرش کی برمی گرده؟!

لبخند ناامیدی زدم و گفتم:

-هیچی قطعی نیست. هر لحظه ممکنه بیاد.

با سر و صدای کیا و بچه ها چرخیدم سمت اونا. سوری یکم من رو نگاه کرد بعد هم گفت:

-من الان میام.

و بلند شد و رفت.

من هم به کیا نگاه کردم و یه آه عمیق کشیدم. اگه واقعا آرش برمی گشت چی می شد؟!

چند لحظه بعد سوری برگشت و نشست کنارم.

سوری:

-بیتا، دستت رو بیار جلو.

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

چرا؟!

سوری:

-نمی زنمت نترس! دستت رو بیار جلو.

خندیدم و دستم رو گرفتم جلوش.

یه مجسمه ی کوچیک به شکل یه آدم (این مجسمه در برخی دین ها معانی مختلف می ده، اینجا به اسم بُت ازش یاد می شه) گذاشت تو دستم.

منتظر بهش نگاه کردم که توضیحی درباره ی اون مجسمه بده.

سوری:

–حالا خوب گوش کن چی بهت می گم، از وقتی بچه بودی عادتته، اول به بقیه فکر می کنی بعد به خودت، من همیشه این عادتت رو تحسین می کردم، اما امروز این عادتت من رو رنجوند.

با تعجب بهش نگاه کردم.

ادامه داد:

–بعضی وقت ها خیلی مهمه که به خودمون فکر کنیم، من دارم می بینم تو داری از رویاهات فرار می کنی، نمی داری واقعیت پیدا کنی، این کار رو نکن بیتا.

سرم رو انداختم پایین.

سوری ادامه داد:

–آدم های کمی پیدا می شن که رویاهاشون واقعیت داشته باشه، این کار رو با خودت نکن، ببین بیتا، دوست داشتن بارها اتفاق میفته اما عشق فقط یه باره...

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

سوری:

–قدمی که داری برمی داری اشتباهه، این بُت کوچیک بهت راه درست رو یاد می ده، کمکت می کنه راه درست رو انتخاب کنی و رویاهات رو به واقعیت تبدیل کنی، این رو همیشه پیش خودت نگه دار، من به این خیلی ایمان دارم.

لبخند زدم و گفتم:

خیلی دوست دارم سوری جون.

سوری من رو تو بغلش گرفت.

بعد از چند لحظه من رو کنار زد و گفت:

–پاشو برو دیگه دیر وقته.

کیا داشت وسایلش رو جمع می کرد، من هم رفتم لباس هام رو عوض کنم تا با کیا برگردیم لندن.

تو این فرصت سوری کیا رو گیر آورد و باهاش حرف زد، من که نفهمیدم چی بهش گفت اما احتمالا همون حرف هایی که به من زد رو تحویلش داد.

لباس هام رو عوض کردم و رفتم پیششون.

–سوری جون زحمت دادیم، کاری نداری؟!

سوری بغلم کرد و گفت:

–چیزهایی که بهت گفتم یادت نره ها!!

خندیدم و گفتم:

-باشه یادم نمی ره.

سوار ماشین کیا شدیم و برگشتیم لندن.

هفته ی بعد جشن عروسی سام و رزا بود، همه ی افرادی که نامزدی دعوت بودن واسه عروسی هم اومدن.

من و کیا و سام و رزا سر یه میز نشسته بودیم.

کیا لیوان نوشیدنی اش رو برداشت و گفت:

-به سلامتی خوشگل ترین عروس و خوش تیپ ترین داماد دنیا.

لیوان هامون رو به هم زدیم و نوشیدنی خوردیم.

کیا از جاش بلند شد و گفت:

-من می خوام برم رو منبر!!

رفت جلوی همه و گفت:

-ببخشید، ببخشید، من یه چند دقیقه می خوام سخنرونی کنم پلیز به حرف هام گوش کنید!

من نفهمیدم این الآن واسه انگلیسی ها داشت حرف می زد یا واسه فارس ها؟!

کیا:

-خانوم ها آقایون می شه توجه کنید؟!

لیوانش رو روی میز گذاشت و ادامه داد:

-چون ساقدوش سام شدم، امروز این افتخار رو دارم که سخنرونی کنم! و شما بد شانسین چون مجبورین حرف های من رو گوش کنید!

مردم خندیدن.

کیا ادامه داد:

-من تا امروز نمی دونستم چه طور دو نفر زندگیشون رو باهم می گذرونن، به این مراسم های عروسی هم اعتقادی نداشتم و وقتی سام و رز رو

با هم دیدم این اعتقاد محکم تر شد! چون هیچ دختری نمی تونه مثل رز معصوم باشه و پسری به بدجنسی سام وجود نداره!

دوباره همه خندیدن.

کیا:

-راستش من همیشه فکر می کردم این دو تا که این قدر با هم فرق دارن چه طور می تونن تموم عمر با هم باشن اما امروز که اینجا دیدمشون

فهمیدم که اشتباه می کردم.

کیا ادامه داد:

-راستش خجالت می کشم بگم اما فکر کنم دارم به عشق ایمان میارم، عشقی که توش لب ها چیزی نمی گن بلکه چشم ها حرف می زنن، عشقی که دو انسان رو برای همیشه به هم پیوند می ده.

حرف هاش خیلی شبیه حرف هایی بود که من می زدم، انگار مخاطبش بین اون همه آدم من بودم.

لیوان نوشیدنی اش رو از روی میز برداشت و گفت:

-من امروز فقط به یه چیز فکر می کنم...

اومد سر میز ما ایستاد و ادامه داد:

-یه داستان کوچیک یادمه که یه دوست خیلی عزیز برام تعریف کرده، که خدا همه ی پیوندها رو از قبل تعیین کرده، فقط رسوندنش رو به عهده ی ما گذاشته، اون همه ی ما رو زوج آفریده و برای هر کدوم از ما یه جایی یه همراه وجود داره، برای هر سامی یه رز وجود داره، من امروز خدا رو به خاطر پیوند سام و رز شکر می کنم.

چشم هاش رو به چشم های من دوخت و گفت:

-و دعا می کنم که به هممون برای شناخت همراه زندگیمون قدرت بده.

لیوانش رو به لیوان من زد، با صدای لیوان، صدای زدن مردم اومد، اما من هنوز تو فکر حرف هاش بودم، دقیقا حرف هایی بود که من بهش گفته بودم.

بعد از عروسی سام و رز باهم با هم رفتن خونه، ما هم تا دم در باغ برای بدرقشون رفتیم، خلوت که شد فهمیدم کیا بینمون نیست. برگشتم تو باغ، نشسته بود سر میز عروس و داماد.

رفتم نزدیکش و گفتم:

-کیا عجب آدم عجیبی هستی تو، ما با سام و رز خداحافظی کردیم اون وقت تو اینجا نشستی؟! کیا:

-آره، خوشم نمیاد رفتن کسی رو ببینم.

خندیدم و گفتم:

-خب من رو برسون خونه پس!

خواستم راه بیفتم که متوجه شدم دستبندی که به دستم بسته بودم نیست. رفتم دور و بر میزی که نشسته بودیم رو گشتم، نبود.

-کیا تو دستبند من رو ندیدی?!

کیا:

-نوچ!

داشتم زیر میز رو نگاه می کردم که برق رو قطع کردن.

-ای وای، حالا دیگه اصلا پیدا نمی شه، اون دستبند رو خیلی دوست داشتم.

یهو کیان به حرف اومد و گفت:

-من هم همین طور!

متعجب بهش نگاه کردم، از جاش بلند شد و دستبند من رو نشونم داد.

بهش خندیدم و گفتم:

-کیا تو هم؟! ییار بده به من.

کیا سرش رو تکون داد و گفت:

-نوچ، خودت بیا جلو بگیرش.

رفتم نزدیکش و گفتم:

-این چه بچه بازیه؟! بیا اومدم، حالا بدش به من.

سرش رو تکون داد و گفت:

-نزدیک تر.

تو یک قدمیش وایسام و گفتم:

-بفرما، خوبه؟!

دستم رو دراز کردم که دستبند رو بگیرم، اون دستش رو برد عقب و گفت:

-نوچ نوچ! نزدیک تر.

متعجب بهش نگاه کردم.

دوباره حرف خودش رو تکرار کرد:

-نزدیک تر.

دست به سینه روم رو ازش برگردوندم، دستبند رو جلوم گرفت و اشاره کرد که بگیرمش، خندیدم و ازش گرفتم، خواستم برم که دستم رو گرفت، به چشم هاش نگاه کردم، مثل همیشه نبود، یه فرق اساسی داشت، نمی دونم اما حس می کردم اون فرق، عشق بود. عشق بود که تو نگاهش فریاد می کشید، عشق بود که باعث شده بود فرق کنه.

دستم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد، از نزدیک شدن بهش ترس داشتم، اگه گرفتارش بشم خیانت می کنم، یه خیانت بزرگ...

به اونی که قراره متعلق بهش باشم، اما در برابرش نمی تونستم مقاومت کنم، آروم آروم من رو به خودش نزدیک کرد، لب هاش کمتر از یک سانتی متر با لب های من فاصله داشت که...

به خودم اومدم و خودم رو کشیدم عقب، نفس هام به سختی بالا می اومد، پشتم رو بهش کردم تا نفس های زورکیم رو نبینه، چند لحظه بعد گرمای دستش رو دور کمرم احساس کردم، پشتم ایستاده بود و دست هاش رو دورم حلقه کرده بود، سرم رو بهش تکیه دادم و چشم هام رو بستم، می خواستم با بند بند وجودم این لحظات رو ثبت کنم، دست هاش رو روی دست هام به حرکت آورد و به شونه هام رسید، موهام رو از

روی شونه هام کنار زد و لب هاش رو گذاشت روی گردنم، اون هم عاشق من شده بود...

طاقتم رو از دست دادم، برگشتم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و به خودم فشردمش، اون لحظه همه ی ذهنم درگیر ثبت کردن اون

لحظه بود، حتی به این که من نامزد دارم و به زودی همسر یکی دیگه می شم فکر نکردم...

چند دقیقه ای تو همون حالت تو آغوشش موندم، به خودم اومدم و خودم رو از آغوشش در آوردم، من چی کار می کردم؟

بدون اینکه فرصت فکر کردن به هیچ کدوممون بدم با آخرین سرعتم از باغ خارج شدم و با اولین ماشین به خونه برگشتم.

چند روز بعد توی آموزشگاه برای تمرین جمع شدیم. با کلی دنگ و فنگ همه چی آماده شد، من منتظر استارت کیان بودم اما اون چیزی نگفت،

من هم رفتم سمت کتاب هایی که برای تمرین روی استیج گذاشته بودیم و برشون داشتم تا مرتبشون کنم.

کیا اومد رو استیج و گفت:

-از دست من عصبانی هستی؟!

همون جور که مرتب می کردم گفتم:

-نه چه طور؟!

کیا:

-پس چرا باهام حرف نمی زنی؟!

-حرف که دارم می زنم.

کیا:

-سه روزه نه صورتت رو دیدم نه صدات رو شنیدم.

یه مجله برداشتم و ورق زدم.

-سرم خیلی شلوغ بود.

کیا مجله رو از دستم گرفت و با خشونت پرتش کرد طرف دیگه؛ از کارش ترسیدم.

کیا:

-هزار بار بهت زنگ زدم، چرا تلفن رو بر نمی داشتی؟!

-تلفن خیلی وقته که قطعه.

همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد! تو روح این شانس!

کیا تلفن رو قطع کرد و اومد سمت من.

کیا:

-مشکل چیه؟!

-مشکلی نیست.

کیا:

-من می خوام بدونم، مشکل چیه؟!

-مشکلی وجود نداره.

-خواستم برم که بازوم رو گرفت و برم گردوند سر جام.

کیا:

-مشکل بزرگی وجود داره، اون هم اینه که ما دو تا همدیگه رو خیلی دوست داریم و هیچ کدوم نمی تونیم به هم بگیم.

رفت سمت دیگه ی من و گفت:

-من امروز اومدم اینجا که بگم دوستت دارم.

با تعجب بهش نگاه کردم.

ادامه داد:

-خیلی دوستت دارم و می دونم که تو هم خیلی من رو دوست داری.

اخم هاش رو تو هم کرد و گفت:

-فقط یه بار بگو، بعد بین هیچ مشکلی باقی نمی مونه، همه چی درست می شه.

همون جور که چشم هام از تعجب گرد شده بود با قاطعیتی که هیچ قاطعیتی نداشت گفتم:

-من تو رو دوست ندارم.

و خواستم از کنارش رد شدم که دوباره بازوم رو گرفت و نگهم داشت.

کیا:

-تو دروغ می گی.

-من دروغ نمی گم.

کیا:

-دروغ نمی گی؟!

بازو هام رو گرفت و من رو چسبوند به خودش:

-پس تو چشم هام نگاه کن و بگو ما برای هم ساخته نشدیم.

تو چشم هاش نگاه کردم و به زور گفتم:

-ساخته نشدیم.

کیا:

-بگو وقتی ازت دور می شم بر نمی گردی نگاهم کنی.

-بر نمی گردم.

خودش رو بهم نزدیک تر کرد، دست هاش رو روی بازو هام کشید و گفت:

-بگو وقتی لمست نمی کنم هیچ حسی نداری.

با این که دلم داشت ضعف می رفت اما گفتم:

-حسی ندارم.

کیا:

-بگو الان دلت نمی خواد من رو بغل کنی.

چشم هام رو بستم و گفتم:

-نمی خوام.

من رو تو آغوشش کشید و گفت:

-برای آخرین بار بگو دوسم نداری.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-دوستت ندارم.

با گفتن این جمله و آغوشش اشک هام گونه هام رو خیس کرد.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و به خودم فشردمش، زیر لب تکرار می کردم:

-دوستت ندارم.

با صدای دست زدن و تشویق کردن بچه ها به خودم اومدم. با تعجب به کیا نگاه کردم. یعنی همش تمرین بود؟ یه نمایش؟ یعنی هیچیش واقعی

نبود؟

اما... اما اون از ته دلش حرف می زد، من هم همین طور، پس نمایش چی بود این وسط؟

دخترها اومدن دورم و بردنم تو اتاق گریم. کلی هم از بازییم تعریف کردن و گفتن خیلی واقعی بازی کردم، اما کدومشون می دونست اونا بازی

نبود؟!

واقعی بود، واقعی تر از نمایش، واقعی تر از زندگی، واقعی تر از نامزد من، واقعی تر از همه چی...

کیان

وقتی بچه ها بیتا رو بردن اتاق گریم متوجه نیشا شدم که وایساده بود و نگاهمون می کرد. یعنی کل نمایش رو دیده بود؟ نمایش؟ نمایش چی

بود؟ اونا فکر می کردن نمایشه، اما واقعی بود. من بیتا رو دوست داشتم. اون حرف ها واقعی بود. آخرین نفر راه افتادم سمت نیشا. بهم خیره

شده بود. آخرش لبخند زد و اشک هاش رو پاک کرد.

وقتی بهشون نزدیک شدم به بچه ها گفتم:

-خب بچه ها من می رم، راستش یکمی خسته ام. بعدا می بینمتون.

و بدون این که با من حرفی بزنه از سالن خارج شد.

دنبال نیشا رفتم کنار دریاچه. جایی که همیشه نیشا موقع خوشحالی و شادی می رفت اما این بار از ناراحتی بهش پناه برده بود. کنار دریاچه

نشسته بود و سنگ ریزه های کنارش رو پرت می کرد توی آب. رفتم کنارش نشستم اما حرف نزد.

همون طور که به روبه رو خیره شده بود گفت:

-کیا من دختر خوبی نیستم.

یه سنگ دیگه توی آب انداخت و گفت:

-من خیلی بدم.

بهش نگاه کردم و آروم گفتم:

-نه نیشا، تو دوست منی و هیچ کدوم از دوست های من بد نیستن.

نیشا:

-نه کیا تو نمی دونی، من دختر خوبی نیستم، یه پسری هست که من خیلی دوستش دارم و همیشه دوستش داشتم و امروز فهمیدم اون من رو نه،

بلکه کس دیگه ای رو دوست داره. من خوشم نمیاد، اذیت می شم، غصه ام می گیره، حسودی می کنم.

آهی کشید و ادامه داد:

-من نباید این حس رو داشته باشم کیا، من خیلی بدم...

-نه نیشا...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-نه کیا، در واقع اون پسر فقط عشقم نیست، اون بهترین دوستم هم هست. من امروز عشق رو تو چشم هاش دیدم. عشقی که تو این سال ها

نتونستم به چشم هاش بیارم. اون دختر این عشق رو آورد، پس شاید اونا برای هم ساخته شدن. شاید من اصلا مال اون نبودم، شاید همین عشق

واقعی اونه...

لبخند پر از غمی زد و ادامه داد:

-پس ببین، من باید برای دوستم خوشحال باشم. خوشی اون باید خوشی من باشه ولی من خوشحال نیستم.

غم توی صداسش به اشک تبدیل شد.

نیشا:

-من خیلی بدم.

اشک توی چشم های من هم حلقه زد.

-نه نیشا تو بد نیستی، تو خیلی خوبی، می دونی کی بده؟

دستم رو، رو به آسمون گرفتم و گفتم:

-اون از همه بدتره، اون با ما آدم ها بازی های عجیبی می کنه. اون اولی رو عاشق دومی می کنه، دومی رو عاشق سومی، و سومی رو عاشق یکی دیگه... نمی دونم چرا این کار رو می کنه؟!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-وقتی یه نفر رو عاشق دومی می کنه باید دومی رو هم عاشق اولی بکنه دیگه، مگه نه؟

سرش رو تکون داد.

من ادامه دادم:

-ولی اون این کار رو نمی کنه. تو بد نیستی نیشا، اونه که بده.

نیشا سرش رو بلند کرد و به من خیره شد.

نیشا:

-آره حق با توئه. اونه که بده.

اشک هاش به فریاد تبدیل شد، از جاش بلند شد و رفت سمت دریاچه. یه سنگ از رو زمین برداشت و با عصبانیت پرت کرد تو آب و بلند گفت:

-تویی که بدی، تویی که بی انصافی، من بد نیستم، بد تویی، من کاری نکردم همش تقصیر توئه.

بلند شدم و رفتم جلوش ایستادم. من رو کنار زد و سنگ هایی که تو دستش بود پرت کرد تو آب. بازوهاش رو گرفتم و به خودش آوردمش.

بهم نگاه کرد و گفت:

-اون بده کیا، من بد نیستم.

-معذرت می خوام نیشا.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-تو نگو معذرت می خوام کیا، گریه ام می گیره. نگو معذرت می خوام.

سمت خودم کشیدمش و بغلش کردم. تو بغلم کلی گریه کرد تا آرام شد و برگشتیم خونه.

بیتا

هوا بارونی بود. روز نمایش، همون حرف های واقعی، نیشا از دبی برگشت. نمایش ما رو دید اما نفهمیدم نظرش چی بود. حتما اون هم می گفت

بازیم طبیعی بوده، اون هم مثل بقیه نمی فهمید حرف های من واقعی ترین حرف هایی بود که زدم.

با این اوصاف، سر آرش چه بلایی می اومد؟ باید بهش می گفتم که من عاشق یکی دیگه شدم اما خودم روش رو نداشتم.

تصمیم گرفتم حرف هام رو روی کاست ضبط کنم و براش بفرستم. کاست رو تو کاست پلیر گذاشتم و دکمه ی ضبط رو زدم.

مجسمه ای که سوری بهم داده بود رو دستم گرفتم و با اطمینان کامل شروع کردم به تعریف کردن:

-آرش یادته وقتی بچه بودیم رویاهای من رو مسخره می کردی؟ وقتی من می گفتم دنبال کسی هستم که برای من ساخته شده، تو با خنده بهم می گفتی ساده و دیوونه ام! می گفتی وقتی من بزرگ بشم، رویاهام از بین می ره اما می دونی چیه؟ من بزرگ شدم اما رویاهام از بین نرفت بلکه اونا هم با من بزرگ شدن.

اون روز که توی فرودگاه ازم درخواست ازدواج کردی، اول نمی دونستم چی کار باید بکنم، بعد که تو رو در حال رفتن دیدم به خودم گفتم من هم چقدر دیوونه ام، تو بهترین دوستمی، من رو بیشتر از همه می شناسی و درک می کنی. از تو بهتر کی می تونه باشه؟ با همین فکرها همون جا وایسادم. تو رفتی و این دیوونه تورو بخشی از رویاهش کرد. داشتم باور می کردم تو همونی هستی که برام ساخته شده و بعد از اون... بعد از اون من با کیان آشنا شدم.

- درباره ی کیا بهت چی بگم؟ از کجا شروع کنم؟ فقط همین رو بدون که تا حالا کسی مثل اون ندیدم. بعضی وقت ها معصومه بعضی وقت ها شیطان، بعضی وقت ها دیوونه اس بعضی وقت ها نابغه، بعضی وقت ها عصبانی می شه پرخاش می کنه بعضی وقت ها هم این قدر بامزه اس که خنده ات می گیره، گاهی اوقات از یه بچه لجبازتره گاهی اوقات هم یه همراه دوست داشتنیه.

این دیوونه ی تو، رویاهش به واقعیت تبدیل شد. شریک زندگی اش رو پیدا کرد اما اون می خواد بدون اجازه داره به رویاهش رنگ حقیقت بزنه یا نه؟

سوالم رو دوباره تکرار کردم و دکمه ی قطع ضبط رو زدم و کاست رو در آوردم.

همون لحظه خاله آنا (مادر آرش) با یه چادر گل گلی تو دستش و یه لبخند رو لبش اومد تو اتاقم. بلند شدم و به استقبالش رفتم.
خاله:

-الآن آرش بهم زنگ زد، همه چی رو گفت. اون فردا داره میاد این جا بیتا. می گه هر چه سریع تر بساط عروسی رو بچینیم چون نمی تونه صبر کنه. تو هم دیوونه هستی ها، کوچیک ترین مسئله های زندگیت رو به من می گفتی اما مسئله به این بزرگی رو ازم مخفی کردی.

پیشونی ام رو بوسید و بهم گفت بشینم. رو راحتی لبه ی پنجره نشست و من هم کنارش نشستم. یعنی واقعا جاش بود بگم تو روح این شانس! من داشتم حرف هام رو ضبط می کردم که به آرش بگم نمی تونیم ازدواج کنیم و اون...

وای خدا!

چادر گل گلی رو بهم داد و گفت:

-می دونی بیتا، از وقتی به این خونه اومدی آرزو داشتم یه روز عروس این خونه بشی و من از خاله به مادرت تبدیل بشم اما می ترسیدم، نمی دونستم شما دو تا چه جوری بزرگ شدید. همدیگه رو می خواید یا نه. برای همین حرف دلم رو پنهون کردم، چون نمی خواستم به خاطر من چنین تصمیم بزرگی تو زندگیت بگیری. می خواستم با خوشحالی و رضایت خودت آرش رو انتخاب کنی. تو نمی دونی با این تصمیم چه قدر من رو خوشحال کردی. فقط من می دونم دختری از تو بهتر برای پسر من وجود نداره. حالا ببین من عروسیتون رو این قدر با شکوه می گیرم که تموم شهر تماشا کنن. نمی دونی بیتا چقدر خوشحالم کردی.

اشک هایی که از روی شادی به چشم هاش نشسته بود رو پاک کرد و از اتاق خارج شد.

من هنوز تو شوک بودم. یعنی تموم شد؟ آرش به مادرش گفته بود من با ازدواجمون موافقم؟ یعنی هیچ راهی برای رسیدن به کیا باقی نمونده بود؟ آخه چرا؟

روز بارونی ای جلوی چشم هام نقش بست که به این خونه اومدم.

اون روز تو تصادف پدر و مادرم رو باهم از دست دادم و تنها شدم اما کوچک تر از اونی بودم که بفهمم، پلیس من رو به خونه ی خاله آورد. بارون شدیدی می بارید. تو همون بارون خاله و آرش اومدن دم در و من رو بردن خونشون. از همون شب من متعلق به این خانواده شدم. بدون این که بدونم، بدون این که بخوام...

باید به کیا می گفتم. اون هم باید می دونست من تو چه موقعیتی ام.

فردا صبحش برای آخرین تمرینات و تنظیمات رفتیم آموزشگاه. کیا که یه لحظه یه جا نمی نشست. یه کپ برعکس روی سرش گذاشته بود و ژاکتش رو به کمرش بسته بود و از یه طرف سالن به طرف دیگه اش می دوید.

کیا:

می خوام همه ی چراغ ها روشن باشه. نور افکن رو سمت چپ و راست استیج می خوام.

طرف یکی دیگه رفت و گفت:

رز چند لحظه دیگه می خوام موزیک ها رو گوش کنم.

رفت سمت طرف دیگه ی سالن و گفت:

سام مگه نگفتم ارتفاع بیشتر از سه فوت باشه؟! وگرنه تماشاچی های سمت راست نمی بینن چه خبره.

رفتم سمتش و گفتم:

کیا.

در حالی که داشت درباره ی نور پردازی برای سام توضیح می داد گفت:

سلام بیتا.

دوباره صداش زدم:

کیا؟!

کیا:

بله؟!

می خوام باهات حرف بزنم.

کیا خندید و گفت:

بیتا جان، دو روز تا شروع شو مونده حالا بعد حرف می زنیم.

بعد رفت طرف دیگه ی سالن. چند ساعت بعد که کمی از کارها انجام شده بود رفتم پیشش اما کماکان مشغول توضیح دادن طرح لباس های گروه رقص بود.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

-کیا من باید باهات حرف بزنم، مهمه.

کیا:

-بیتا یه لحظه. این رو توضیح بدم، میام.

دوباره رفت سر جاش. چند ساعتی منتظر موندم تا کارش تموم بشه.

سر میز منتظرش نشسته بودم. بعد از چند لحظه اومد نشست سر میز و گفت:

-حالا بگو بیتا. قضیه چیه؟! مشکل چیه؟!

چه عجب بالاخره ایشون به دست اومد!

شروع کردم به حرف زدن:

-کیا سعی کن چیزی که می خوام بگم رو درک کنی.

خواستم ادامه بدم که سام اومد دنبال کیا و گفت:

-کیا نیشا صدات می زنه. از سالن زنگ زدن.

کیا:

-وای یادم رفت باهات حرف بزنم. الان میام بیتا. نیشا کجاس؟!

این رو گفت و همراه سام رفت. کاش می تونستم با پشت دست بزنم تو دهنش، پسره ی گرفتار! تقریبا ظهر شده بود. از منتظر کیا موندن خسته شده بودم. به ستون وسط سالن تکیه دادم. چند لحظه بعد یه دستی اومد و جلوی چشم هام رو گرفت. فکر کردم کیانه و می خواد اذیتم کنه.

دست هاش رو برداشتم و گفتم:

-کیان شوخی نکن با من...

اما وقتی برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم با آرش مواجه شدم.

با ناباوری گفتم:

-آرش تو؟!

آرش خندید و گفت:

-تا الان که اسمم این بود اما اگه بخوای می تونی کیا صدام کنی.

بعد با سرخوشی خندید و گفت:

-هی تپلی من! دوستت دارم! دلم برات تنگ شده بود.

بعدهم دست هاش رو دورم حلقه کرد و کشیدم تو بغلش.

همون جور که تو بغلش تگونم می داد گفت:

-یادته بیتا؟ گفتم بالاخره یه روز میام می برمت؟ بالاخره اومدم. مستقیم از دیدن مامان اومدم این جا.

از خوشحالی دیوونه شده بود اما من هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم.

من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-هی نظرت که عوض نشده؟! با من ازدواج می کنی دیگه؟!

دستم رو به موهام کشیدم و خندیدم. نگاه آرش به پشت سرم افتاد. برگشتم و کیا رو دیدم که داشت با تعجب به من و آرش نگاه می کرد.

آرش به کیا نگاه کرد و گفت:

-به دوست هات گفتی؟!

-نگفتم چون...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-بفرما، این کارم من باید بکنم؟!

بازوم رو گرفت و بردم سمت کیا که حالا کل بچه ها دورش جمع شده بودن.

-بیا، من بهشون می گم که ما داریم ازدواج می کنیم.

رفت جلوی بچه ها ایستاد. دست هاش رو بهم زد و گفت:

-خانوم ها آقایون، ببخشید بی دعوت اومدم این جا، شما من رو نمی شناسید. اسمم آرشه.

دست هاش رو روی شونه ی من گذاشت و گفت:

-من دوست بچگی بیتام. به خاطر این که این بیچاره کسی رو پیدا نکرد من هم دلم سوخت، گفتم باهاش ازدواج کنم.

همه ی بچه ها اومدن دورمون و شروع کردن به تبریک گفتن اما کیا سر جاش وایساد و به من خیره شد.

آرش رو به بچه ها که دورش رو گرفته بودن گفت:

-اوکی، سه روز دیگه عروسی ماست. همه ی شما دعوتین با خونواده هاتون.

به کیا نگاه کردم. یه لبخند تلخ زد. فقط من طعم تلخ لبخندش رو فهمیدم.

با همون لبخند اومد سمت من و آرش و گفت:

-بیتا تو هم عجب آدمی هستی! چرا چیزی به ما نگفتی؟! ماهم چه دیوونه ایم. فکر کردیم تو شادی مایی، فراموش کردیم تو بیتایی و زندگی

خصوصی خودت رو داری. روابط قدیمی داری. وعده های قدیمی داری.

دوباره خندید و گفت:

-ما چه قدر گنجیم. بهت تبریک می گم بیتا. خوشبخت بشی.

دستش رو که دراز کرده بود سمتم گرفتم و تشکر کردم.

آرش به کیا اشاره کرد و گفت:

-بیتا ایشون...؟

معرفیشون کردم:

-این کیانه، کارگردان شوی ما.

آرش دست هاش رو روی چشم هاش گذاشت و گفت:

-کیان، همون...

بعد دستش رو به سمت کیا دراز کرد و گفت:

-آقا این از اسمت خیلی خوشش میاد!

کیا دستش رو گرفت و خندید و گفت:

-فقط اسمم؟!

آرش با خنده ادامه داد:

-امیدوارم!!

کیا:

-تبریک می گم.

آرش:

-کیا جان یه درخواست کوچیک ازت دارم.

کیا:

-بفرما.

آرش به من اشاره کرد و گفت:

-یه ساعت ببرمش بیرون؟!

کیا لبخند ناراحتی زد و گفت:

-تو که داری برای همیشه از پیش ما می بریش.

آرش یه لبخند دندون نما زد و گفت:

-این کار رو که همین جوری نمی کنم، با کلی دینگ و دینگ می برم. مگه نه بیتا؟!

فقط لبخند زدم.

آرش:

-فقط یه ناهار کوچیک می خوریم. اگه شما اجازه بدین تا...

کیا حرفش رو قطع کرد و گفت:

-اوه اجازه ی ما؟! ما باید از این به بعد برای دیدن بیتا از شما اجازه بگیریم.

لبخندم محو شد.

کیا:

-اصلا حالا که تو اومدی اینجا دیگه دل بیتا اینجا نیست. مگه نه بیتا؟

یکم مکث کرد و بعد با ناراحتی گفت:

-تو برو. من بدون تو می گذروم.

آرش اومد جلوش و گفت:

-مطمئنی؟!

کیا خندید و گفت:

-آره، البته!! شما برین. خوش بگذره.

هنوز خیره به کیا نگاه می کردم. همه ی حرف هاش مثل پتک توی سرم می خورد.

آرش من رو کشید طرف دیگه و گفت:

-اونا اجازه دادن، بیتا به چی فکر می کنی؟! بیا بریم.

من رو با خودش سمت خروجی سالن برد. وقتی از سالن خارج شدیم فهمیدم کیفم رو توی سالن جا گذاشتم. برای همین برگشتم تا برش دارم.

وارد سالن که شدم صدای کیا رو شنیدم که با بغض با بچه ها حرف می زد.

کیا:

-سام خلاصه ها رو برام بیار.

برعکس روی صندلی کوچیک وسط سالن نشست و گفت:

-نور افکن ها رو روشن کنید می خوام امتحانشون کنید. نیشا زنگ بزن به سالن بگو خلاصه ها رو تا شب بهشون می رسونیم.

به صندلیش نزدیک شدم. صدای بغض گرفته اش بدجوری آزارم می داد. حضورم رو کنارش حس کرد. سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد.

-کیا.

دستم رو دراز کردم سمت لبه ی صندلی که دستش رو گذاشته بود. دستش رو برنداشت. بند کیفم رو که آویزون به صندلی بود از زیر دستش

برداشتم.

دوباره با همون صدای بغض دار و ناراحت گفت:

-چراغ ها کو؟! چند بار بگم چراغ ها رو نشونم بدید؟!

صدای ناراحتش به داد و فریاد تبدیل شد و گفت:

-دو روز تا شو مونده شماها شوخی گرفتین؟! زود باشین چراغ ها رو آماده کنید.

روز بعد تمرین آخرین صحنه ی نمایش بود. صحنه ی اتمام شو.

رو به کیا کردم و گفتم:

-این آخرین ملاقات ماست. فردا ازدواج می کنم. من نمی خوام از امروز به بعد ما دو تا همدیگه رو ببینیم. فکر کن که من هرگز تو زندگیت نبودم.

کیا با اخم بهم نگاه کرد و راه افتاد و رفت.

وقتی یکم از من دور شد شروع کرد به توضیح دادن:

-به محض این که شروع کردم به حرکت کردن یه نور افکن من رو دنبال می کنه و نور افکن دوم روی بیتا باقی می مونه. وقتی درست رسیدم بالای تماشاچی ها آهسته آهسته همه ی نور ها خاموش می شه. نمایش تموم می شه. پایان.

صداش رو بالا برد و گفت:

-همینه. کسی می خواد سوالی بپرسه؟! نمی خوام فردا تو سالن اشتباهی پیش بیاد. فردا همتون سر ساعت بیان سالن. تمرین تموم شد.

نیشا رفت سمت کیان و بهش گفت:

-کیا یه چیزی اذیتم می کنه.

کیا:

-چی؟!

نیشا:

-اصلا از پایان داستانت خوشم نیاد.

کیا:

-چرا؟!

نیشا:

-این پایان خیلی غم انگیز و دردناکه. یه داستان عاشقانه باید همیشه پایان خوش داشته باشه. مردم باید وقتی از سالن بیرون می رن با خنده بیرون برن. درسته؟!

کیا یه نفس عمیق کشید و گفت:

-نیشا ما مردم رو به رویا عادت دادیم. خیلی رویا نشونشون دادیم. حالا یکم واقعیت بهشون نشون بدیم. تو واقعیت همه چی هست. درد و غصه و غم...

اینا رو که می گفت به من نگاه می کرد. روم رو برگردوندم و از اون جا رفتم.

اما صدای کیا رو شنیدم که گفت:

-نه نیشا این بهترین پایانه برای این داستان.

به حالت دو خودم رو به اتاق گریم رسوندم. رو صندلی پشت میز آرایش نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. چشمم به مجسمه ی سوری افتاد. پس چرا اون من رو به عشقم نرسوند؟

روز بعد همه توی سالن نمایش جمع بودیم. بعد از سه ماه بالاخره به شو رسیدم. برای آهنگ اول روی صحنه رفتیم. من و کیا و گروه رقص. با صدای تشویق مردم که با صدای آهنگ تنظیم شده بود امید گرفتیم و رقص اول رو اجرا کردیم. برای رقص دوم باید لباس هام رو عوض می کردم. سریع این کار رو انجام دادم و رفتم روی استیج. من و کیا هرکدوم از یه طرف استیج وارد شدیم و به گروه رقص پیوستیم. رقص دوم هم به خوبی اجرا شد.

آخر رقص باید کیا من رو تو بغلش می گرفت تا گروه از استیج خارج شه بعد ما بریم. اون لحظه ای که تو بغلش بودم فقط به چشم هاش نگاه کردم. غمی که توی چشم های خودم بود رو توی چشم هاش دیدم.

اجرای بعدی مربوط به کیا و پرکاشن عزیزش بود.

من هم باید لباس هام رو عوض می کردم و برای بخش پایانی نمایش آماده می شدم. پشت صحنه لباس هام رو عوض کردم. کیا شروع کرد به زدن.

لباس هام رو پوشیدم و موهام رو درست کردم.

آهنگ کیا تموم شد. معنیش این بود که من باید می رفتم رو استیج.

آخرین لحظه دستم رو به گوش هام کشیدم و متوجه شدم گوشواره هام رو یادم رفته. برگشتم برشون دارم که با نیشا رو به رو شدم. گوشواره هام رو تو دستش گرفته بود.

دستش رو جلوم گرفت و گفت:

-بگیرش.

ارش گرفتم و تشکر کردم.

نیشا شروع کرد به حرف زدن:

-این اشتباه رو نکن بیتا.

با تعجب بهش نگاه کردم.

ادامه داد:

-عاشق کسی بودن و عشق اون رو بدست آوردن نصیب افراد کمی می شه.

گوشواره هام رو گوشم کردم.

اون دوباره گفت:

-پیوندی رو که خدا مقدر می کنه تو نمی تونی بشکنی بیتا. تو نمی تونی بشکنیش...

خواستم برم رو استیج که با حرف هاش نگهم داشت:

-من به عشق اسم دوستی دادم و این طوری زندگی کردم. حالا تو می خواهی به دوستی اسم عشق بدی و زندگی رو بگذرونی؟
برگشتم و بهش نگاه کردم.
پس اون هم فهمیده بود من کیا رو دوست دارم.

نیشا ادامه داد:

-این خیالته بیتا، هم به دوستی هم به عشق. این کار رو نکن.
اگه می داشتتم ادامه بده ممکن بود از تصمیمم برای ازدواج با آرش منصرف بشم.
برای همین روم رو ازش گرفتم و رفتم سمت استیج. باید بخش پایانی شوی شادی رو اجرا می کردیم. پایان غم انگیز حسرت عشق شادی. با یه نفس عمیق رفتم رو استیج.
همون طور که تمرین کرده بودیم رو به کیا کردم و گفتم:
-این آخرین ملاقات ماست. فردا ازدواج می کنم. من نمی خوام از این بعد ما دو تا هم دیگه رو ببینیم. فکر کن که من هرگز توی زندگی نبوم.
کیا روش رو ازم گرفت و چند قدم دور شد. این جا پایان شوی شادی بود. پایان پر درد زندگی شادی. دختری که تو رویاهش زندگی می کرد. دختری که شاهزاده ی رویاهش رو پیدا کرده بود، اما داشت از دستش می داد.
دختری که خیلی شباهت به این بیتایی داشت که روی استیج ایستاده بود. شادی و من شباهت خیلی زیادی به هم داشتیم، اما کیا به جای این که سمت تماشاچی ها بره برگشت سمت من. با تعجب بهش نگاه کردم.
کیا:

-قبل از رفتن فقط می خوام یه چیزی رو بهت بگم.
صدای بچه های پشت صحنه رو از توی گوشی کوچیکی که توی گوشم بود می شنیدم که از حرف های کیا تعجب کرده بودن و می گفتن این دیالوگ ها توی فیلم نامه نیست.
من هم تعجب کرده بودم. فیلم نامه تغییر کرده بود و من نمی دونستم یا این که کیا...
کیا رو به من کرد و گفت:

-آیا تا به حال برای یک روز یا حتی یه لحظه من رو دوست داشتی؟ فقط یه بار بگو. تا به حال من رو حتی برای یه لحظه دوست داشتی؟
چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:
-بدون جواب این سوال از این جا نمی رم.
بهش نگاه کردم.
تکرار کرد:

-نمی رم بیتا. تا به حال حتی برای یه لحظه من رو دوست داشتی؟

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-نه.

اون هم آروم گفت:

-چی گفتی؟ من نشنیدم.

دوباره تکرار کردم:

-نه.

کیا بلندتر گفت:

-بلند بگو بیتا. من نمی شنوم.

از نگاه کردن به صورتش دوری می کردم.

-نه.

اون بلندتر از قبل گفت:

-بلندتر، بلندتر بگو بیتا.

این بار با عصبانیت به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-نه. هیچ وقت دوست نداشتم. نه برای یه روز نه برای یه لحظه. هرگز.

خنده ی تلخی کرد و گفت:

-همین رو می خواستم بشنوم.

سرش رو تکیه داد و برگشت که بره. یه نفس عمیق کشید و به مردم نگاه کرد. بعد هم راه افتاد سمت جایی که باید می رفت تا شو تموم بشه.

برگشت سمت من، دستش رو دراز کرد سمت و گفتم:

-"کیان"، اسمم رو که یادت می مونه؟

در حالی که اشک تو چشم هام حلقه زد دستش رو گرفتم. دوباره تلخ خندید. سریع دستم رو رها کرد و با سرعت راه افتاد سمت تماشاچی ها.

حین رفتن اون صدای آشنایی از بلندگوها پخش شد:

-از کیا برات چی بگم؟ از کجا شروع کنم؟

همه تعجب کرده بودن. اون صدا، صدای من بود. صدایی که برای آرش ضبط کرده بودم تا بهش بگم عاشق کیان شدم، اما اون... این جا...

صدا:

-فقط این قدر بدون که مثل اون تا حالا ندیدم. بعضی وقت ها معصومه، بعضی وقت ها شیطان. گاهی دیوونه اس. گاهی نابغه. بعضی وقت ها با

عصبانیت پرخاش می کنه، بعضی وقت ها هم این قدر بامزه اس که خنده ات می گیره...

به دور و برم نگاه کردم. آرش بود. اون بود که کاست رو پیدا کرده بود. یعنی اون می دونست؟

آرش دست هاش رو تگون داد و با دست هاش بهم گفت که تو دیوونه ای؟! تو و اون خیلی به هم میان.
صدا:

-گاهی از بچه ها لجباز تره، گاهی هم یه همراه دوست داشتیه.

آرش دوباره با حرکات دستش گفت:

-تو و اون خوبین. تو و من زیاد به هم نمیایم.

صدا:

-اون چی هست و چی نیست من نمی تونم بهت بگم ولی نمی دونم چرا احساس می کنم که...

آرش نداشت کاست ادامه پیدا کنه. قطعش کرد و اومد نزدیک تر.

دوباره با حرکات دستش گفت:

-برو دیگه! برو بیارش اینجا. بغلش کن.

با اشکی که توی چشم هام از شوق حلقه زده بود لبخند شادی زدم.

آرش:

-تو و اون خیلی عالی هستین. برو.

با همون لبخند به کیا نگاه کردم که پشتش به من بود. شروع کردم به گفتن دیالوگ های قلبم:

-وقتی اون بهم نگاه می کنه احساس می کنم خوشگلم.

کیا برگشت.

-وقتی می خنده دلم می خواد برقصم.

به سمتش حرکت کردم.

-وقتی ناراحت می شه دلم می خواد بغلش کنم.

فاصله ی کمی مونده بود.

-و وقتی عاشق منه چشم هام پر اشک می شه.

رسیدم بهش.

-اون به من فهموند که من برای اون ساخته شدم و اون برای من.

من خیلی دوستش دارم. نه برای یک روز، نه برای یه لحظه بلکه برای تموم زندگیم. دوستت دارم کیان، دوستت دارم.

میون اشک هاش لبخند زد و دست هاش رو از هم باز کرد. من هم خندیدم و رفتم تو آغوشش.

همزمان با این کار ما، صدای تشویق مردم بلند شد. خواسته یا ناخواسته پایان شو عوض شد. یه پایان خوش براش رقم زدیم و من این پایان

خوش رو، مدیون دو آدم بودم. "نیشا و آرش"، که اونا هم با هم به تفاهم رسیدن.

این بود پایان شاد شوی شادی و آغاز شاد زندگی من و کیان.

پایان

تاریخ انتشار: اسفند 91

www.98iA.Com

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com

